فی القصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

حاشا که کشم بی طرب ساغر جم را ⁂ از غم چه شکایت من خو کرده بغم را
هیهات که ایام حیاتش بشمارم ⁂ روزی که نیابم بدل آسیب الم را
ای عشرتیان ابلهه انکار زغم چیست ⁂ رفتم بجانم بشما لذت غم را
زنهار که می نوشم و بیهوده نگندم ⁂ تا یافته ام چاشنی زهر ستم را
ذوق الم از سینه خونین جگران پرس ⁂ کافسرده دلان قدر بدانند الم را
آن قدر شناسم که چو تنها ستم و غم ⁂ ناز نکند بر منزل من رنجه قدم را
از ذوق زنم بوسه و بر دیده گذارم ⁂ شکرانه آن پای غم و دست ستم را

از بسکه چو دیرینه رفیقان موافق ⁂ داریم غنیمت من و غم صحبت هم را
زان بیم که افتد بمیان طرح جدائی ⁂ غم دامن من گیرد و من دامن غم را
غم بت اگر برشکند محفل عشرت ⁂ یارب که شکستی نرسد مجلس غم را
یاران غم آشام چو باهم بنشینند ⁂ تا باز نمایند بهم طاقت هم را
افتد چو بمن دور بگویند که دوران ⁂ از حوصله افزون دهدم ساغر جم را
دی برده فریب هوسم جانب گلشن ⁂ گفتم بصبا گز چه کنم چاره غم را
گفتا که تماشای گلت دل بگشاید ⁂ دیدم چو ز گل خنده و این خنده کم را
حاشا که دگر لب بشکر خنده گشایم ⁂ آن به که کنم حرف غمی این دو سه دم را
از باده اگر تابیم از زهد و ورع نیست ⁂ ای آنکه ز من غرض کنی ساغر جم را
ساقی اگرم دوست بود بوسه و نوشم ⁂ ریزد اگر آن در قدحم شربت سم را
دوشینه که پنهان ز خرد بود خیالم ⁂ گر یاد کنم چاره جگر کاوی غم را
در کوی خرابات چو پیر خردم دید ⁂ در پی خم افتاده و در باخته دم را

گفتا که ز ته جرعه جم دل نگشاید
بگذار ز کف ساغر و بردار قلم را

ادراک معارف فراموش و تو خاموش
مپسند ازین بیش نگهبانی دم را

تاری دو سه از زلف عروسان سخن کش
شیرازه کن این دفتر پاشیده ز هم را

این نغمه چو شد گوش زد شاهد طبعم
بگذاشت درین عرصه دلیرانه قدم را

گفتم بود آن به که بآرایش عنوان
مدحی کنم و تحفه برم فخر امم را

ولـه

آسوده بترب شه لولاک محمد
کز قرب حریمش شرف افزوده حرم را

ایضا

ای یافته مسیح از دم جانبخش تو دم را
آموخته بحر از کفت آیین کرم را

در عهد جوان بختی عدل تو عجب نیست
گر پیر فلک راست کند فرجده قامت خم را

آثار قدومت به پس پرده نشانده
از بس قدم عیسی فرخنده قدم را

گر یوسف و داود و گر خضر و مسیحا
دارند ز تو چون ز تو هم خیل و حشم را

این چهره تابنده وان نغمه جانبخش
این هستی پاینده وان معجز دم را

غواص خرد میکند و کرده بسی غوص
در لجه هستی و چه دریای عدم را

آن دُر یتیمی تو که نه هست و نه بوده است
مانند تو یکتا گهری بحر قدم را

در پیش سحاب کرمت ازچه گرفته
ای آنکه کفت کرده ادا حق کرم را

دریا ز صدف کاسه دریوزه وگرنه
جودت ز گهر کرده تهی کیسه یم را

اندیشه حزمت کند از کشور هستی
کوتاه تر از عمر عدو دست ستم را

از نهی تو رامشگر ناهید نموده
در محفل افلاک فراموش نغم را

انداخته از دیده حوران بهشتی
نظاره روی تو گلستان ارم را

با جود تو چشم به و مهر فلک نیست
گیرم که من بذل کند این دو درم را

هرچند شکستند تنها مدح سکالان
در عهد ثنا گستریم لوح و قلم را

پویم بچه سامان ره نعت که نشاید
کس منت خسی تحفه برد باغ ارم را

با دست تهی آمده ام زانکه نه زیبد
جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

خوش آنکه بحکم تو کنند کاتب اعمال
بر نامه ام از اجر مدیح تو قلم را

وله

ز دل با نوای شوخ شیرین شمایل — چه گویم که کارت نیفتاده با دل
گرفتم که از حال دل با تو گویم — تو از آن چه پروا مرا زان چه حاصل
که آگاهی از حال کشتی نشینان — ندارند وارستگان سو احل
ز احوال پس ماندگان قیافه — چه دانند آسوده گان منازل
ستمگر نگارا ستم کش دل من — که دارد ز مشکین کمندی سلاسل
بامید رحمی بکویت فرستد — ز راهم رواحل ز اشکم قوافل
بود تا بکی کار من از تو آسان — بود تا بکی کام من از تو مشکل
دلی دارم از تیغ جور تو زخمی — دلی دارم از تیر ناز تو بسمل
دلی بیتو پرخون واز غیرش فارغ — ولی با تو مشغول واز غیر غافل
چو بستی بمن عهد الفت ندانم — که تعلیم کردت که پیوند بگسل
بیادتو گرینده تا کی شتابم — ز وادی بوادی ز منزل بمنزل

ابکی

مرا پیش ازین دست دیانی بد اکنون — یکی مانده بر سر یکی رفته بر گل
ازین پس پسندی چو بر من تطاول — برزم داوری پیش فخر قبایل
علی ولی آنکه آمد ثنایش — طراز مجالس فروغ محافل
مماثل نبودی بجز ذات پاکش — معاذالله از ذات ایزد مماثل
شد اکلیل گردون از آنرو که باشد — مه نو بنعل سمندش مشاکل
پی تشنگان زلال سخایش — انامل محیط کفش را جداول
توان بحر جودی که در وقف احسان — فشاند زبس گوهر از دست باذل
سپهرش که باشد تو را از گدایان — نگردد باین وسعت ذیل حایل
توان مرد رزمی که در روز هیجا — کنی بر میان تیغ کین چون حمایل
گریزندت از پیش وادی بوادی — هژبران سالب دلیران صایل
بت بال جبریل اگر بر سلیمان — شدی سایه گستر جناح حواصل
بامر تو دوشیزگان چمن را — ریاح لواقح نماید حوامل

بر گوهرت ماه تابنده ؟ لط / بر اخترت مهر رخشنده افل
بکوی تو طایف شهان طوایف / بسوی تو مایل مهان قبایل
فروغی رسد گر ز رایت زمین را / نگردد میان خور و ماه حایل
خرد بنگرد گر بقصر جلالت / بود بر درش آسمان از سوافل
خوشا آنکه باشد بکوی تو شایق / خوشا آنکه باشد بسوی تو مایل
شها با وجود تو فوج ادانی / شها در زمان تو فوجی اراذل
بناحق نشستند اگر چند روزی / رؤس منابر فراز محافل
نباشند باهم تن و جان مشابه / نباشند باهم خس و گل مشاکل
عدو گو مزن دم کرا مر خلاف / بجوید شواهد نخواهد دلایل
بجز تو که کنده ز جا باب خیبر / بجز تو که بخشیده خاتم بسایل
ایا تا ز فیض مدیح تو هر دم / فضایل فزاید مرا بر فضایل
نزاید مرا جز مدیح تو شاهد / نباشد مرا جز خیال تو شغل

نجنبد

نجنبد بیانم بوصف ادانی / نگردد زبانم بمدح اراذل
کسی گو بتعداد فضل تو کوشد / فیا خیر قول و یا خیر قایل
محب بیت گر سر بگردون رسانم / بعزم گر از مرحمت گستری ظل
الا تا درین کاخ گردنده اختر / بود گاه طالع بود گاه آفل
محب تو با چرخ گردد برابر / عدوی تو با خاک گردد مقابل

وله — به کام محب تو شهد و عدویت / بجایش مبادا بجز زهر قاتل — ایضا

چیست آن پیکر سیمین که نگردد یکبار / براد دل دانا و بکام هشیار
نکند واهمه ادراک شتابش ز درنگ / نکند باصره ادراک مسیرش ز قرار
گاه بر فرق نهد افسر زرین چو کیان / گاه بندد بمیان برهمن آسا زنار
نبود موسی و تابنده ز جیبش خورشید / نبود مریم و آسوده مسیحش بکنار
ز بیک احال ثباتش چو خیال زیرک / ز بیکجای قرارش چو کمان هشیار

گاه چون ابر بود در ره صلح آب فشان — گاه چون برق بود در ره خشم آتشبار

نی افراخته گاهی و در وهمت امیر — هر یکی گنبه بلند زده از اسکبار

یا نه خونخواره طلسمی که مر آنها جوران — در دی آویخته از کنگره برج حصار

وهمش مرج ممرد لعب و نه علظم — که بود در نظم مجمره آتشبار

گاه خوانند ستم پیشه سپهرش بمثل — که نهند خطابش فلک کجرفتار

از چه رو بی هنران را فلک دون پرور — همه در راحت و ارباب هنر در آزار

این چه جاهی که من و غیر دو دلبر طلبیم — گشته آواره یکی خفته یکی در بر یار

طرفه بنگر که دو غواص بامید گهر — دم فرو بسته در آیند به بحری ذخار

این یکی دست تهی مرده بساحل افتد — وان رسد با در شهوار سلامت بکنار

این چه حالست که در بادیه عشق دو تن — کرده از شوق بهمراهی هم ترک دیار

این یکی خنده زنان رفته بسر منزل وصل — وان دگر گریه کنان مانده در اطلال قفار

این سخن با که توان گفت که در گلشن وصل — دو کس آیند که چینند یکی از گلزار

آن

آن یکی بی تعبی گل بگریبان ریزد — آن کشد رنج و بدامانش در آویزد خار

بو العجب بین تو که خوش نغمه تذروی در باغ — کاشیانی بهم آورده ز مشتی خس و خار

شاهبازیش در آید ز کمین بال فشان — کند آن طایر فرخنده بناکام شکار

حاش لله طبیب این همه افسانه مگوی — آسمان کیست که زو شکوه نماید هشیار

شوی آن به تو ازین نغمه سرایی خاموش — گنه آن به تو ازین ترک ادب استغفار

کاین همه فعل حکیمی است که با مصلحتش — نه دلی خون بود از درد و نه جانی افکار

گرچه تیغم بزند فرق من و مقدم دوست — گرچه زارم بکشد دست من و دامن یار

نبود دوست که از دوست برآید بخروش — نبود یار که از یار برآرد زنهار

همدمان دست فشانید که رفتم از دست — همرهان پای بکوبید که بر بستم بار

بر زبان بوس امیری که بدریوزه جاه — بر درش خاک نشینی است سپهر دوار

داور کشور دین تاج شرف شاه نجف — گوهر بحر یقین کهف امم فخر کبار

ای خوشا آنک ظفر را که تو باشی سرخیل — ای خوشا آن قافله را که تو باشی سالار

ای امیری که رسول مدنی در صف حرب   چه ز ابطال مهاجر چه ز جیل انصار

یاوری خواست اگر یافت ز تو استمداد   ناصری خواست اگر جست ز تو استظهار

قدر جاه تو رسیده است بجائی که بود   کمترین پایه ایوان وی این هفت حصار

خوان جود تو کشیده است بحدی که زبان   کرده تنگ ز بس افزون ز حساب شمار

بخت جز دست گهربار تو در باغ وجود   آن نهالی که دهد جود برد احسان بار

در بر رفعت شان تو فلک در چه حساب   در بر وسعت جود تو گهر در چه شمار

روز احسان چو اهی بار کرم دست دولت   ای کرم پیشه احسان روشن جود شعار

نبود بحر و بود بحر صفت لولو خیز   نبود ابر و بود ابر صفت گوهر بار

در بر دست گهر پاشش تو ای بحر کرم   بینش کاهی گران سنگ تو ای کوه وقار

بحر و اظهار سخاوت بچه در رد چه گهر   کوه و دعوی متانت بچه وزن و چه عیار

اختر ذات تو آن مطلع انوار قدم   بود انروز که خورشید صفت شعشعه بار

نه فلک داشت محاطی ز زمین ساکن   نه زمین داشت محیطی ز سپهر سیار

ازنجا

از پی خیمه شرع آمده رمح تو ستون   خوزه بی خانه دین آمده تیغ تو حصار

ضربت تیغ تو با دشمن تو وقت نبرد   طعنه رمح تو با خصم تو گاه پیکار

میکند آنچه کند آتش سوزان با خس   میکند آنچه کند برق درخشان با خار

عجبی نیست بدریوزه اگر بگشاید   پیش تمکین گران سنگ تو دامن کهسار

نبود دور که از فیض بهار عهدت   گر ز احجار چو اشجار بر آید اثمار

حبذا ذات شریف تو که از ایجادش   در جهان قدرت خود کرده خداوند اظهار

هرچه مقبول تو مختار خداوند جلیل   وانچه مختار تو مقبول رسول مختار

هرچه در عرصه هستی است تو را باد فدا   هرچه در عالم ایجاد تو را باد نثار

تو چو بیضایی و اولاد تو همچون انجم   تو چو دریایی و اولاد تو همچون انهار

بسکه آوازه عدلت بجهان پیچیده است   خبر از خصم تو کم گوشتی نرسد ناله زار

گر ز رخ جود تو برقع بگشادی نشدی   نه تهی کیسه معادن نه تهی کاسه بحار

منظر قدر تو را غرفه نیاید بنظر   منبر جاه تو را پایه نیاید بشمار

سگ کوی تو زند خنده بآهوی خطا   خاک پای تو زند طعنه بمشک تاتار
برده در عهد رفاهیت عدالت ز کسل   فتنه را خواب گران که نگردد بیدار
روزگاریست جنابا که جفا پیشه سپهر   که کند تیشه ست مرا از ستمش کار از کار
دارم غرقه دریای غم و جز کرمت   روزنی نیست کزین ورطه ام آرد بکنار
دلم از کاوش غم خون و نیابم چاره   غمم از حوصله افزون و ندارم غمخوار
محرمی نه که کنم شرح غم خویش اعلام   مونسی نه که کنم درد دل خود اظهار
همدمی نیست درین بادیه ام جز خاره   همرهی نیست درین مرحله ام غیر از خار
بکلال تو خدا را که ز بس حیرانم   نقطه سان در خم این دایره بی پرگار
نه ز هم باز شناسد خردم لعل از سنگ   نه ز هم باز شناسد نظرم گل از خار
نغمه عیش نیابد دلم از ناله غم   نوحه چند نداند دلم از بانگ هزار
ای خوش آن دولت جاوید که باشد ز نشاط   اندران منزل فرخنده و آن طرفه دیار
کار من زمزمه چون مرغ چمن در گلشن   کار من قهقهه چون کبک دری در کهسار

تا درین

تا درین مرحله بر خلق جهاد نه خیز   گرد از جنبش افلاک بدیدار انبار
گرد اعدای ترا کلفت ذلت بمیان   آرد احباب ترا عشرت دولت بکنار
دشمنان تو نیابند محل جز گلخن   دوستان تو نیابند مکان جز گلزار
بدسگالان ترا جامه بود نیلی فام   نیک خواهان ترا حله بود زرین تار

ولہ

صلا زدند سحر بلبلان گلزاری   که دیده وا کن و دریاب فیض بیداری
بمهد خاک چه خوابیده ازین غافل   که میکنند ترا قدسیان طلبکاری
تو چند خفته و روحانیان ترا نگران   ز اوج منظر این هفت قصر زنگاری
کنون که قافله فیض میرسد برخیز   بود دهند بدست لوای سالاری
فراز چرخ نگر بر کواکب سبعه   نجوم ثابته بین بر سپهر زنگاری
صفای آینه صبح را نگر زان پیش   که یابد از نفس آه ستمکشان تاری
فسرده چند نشینی بر و خروشی چند   بوام گیر ز ناقوسیان زناری

ز بیقراری افلاک میتوان دریافت
که در سراغ کسی گشته گرم سیاری

کلاه گوشه قدرت برآسمان ساید
اگر سری تو برین آستان فرود آری

مقربان همه در سجده اند شرمت باد
چرا تو غافل از کبریای جباری

دران ریاض گلی تا بسر توانی زد
درین حدیقه چرا گلبنی نمیکاری

رسد اگر بمشام توان روایح فیض
عجب که نافه کشائی ز مشک تاتاری

گرت هواست که بزمی فروزد از تو شمع
بخنده بخش کمی و بگریه بسیاری

توان بسنگ جگر گون چو جامه رنگین کرد
مباش جلوه تورا گو بزیر زر تاری

بعز دوست مجو یاری از کسی واگر
بران سری که بجوئی ز عشق چون یاری

بقصر خلد زند خنده ها و میرسدش
خرابه که درو کرده عشق معماری

کسی که یافت ز عشق نظر چو یوسف مصر
شود عزیز دو روزی اگر کشد خواری

ز بوستان سحر این نغمه ام بگوش آمد
ز بلبلان کهن آشیان گلزاری

که گر سلامت پرواز بوستان اینست
خوشا ملامت عشق و خوشا گرفتاری

آدی

عروس مطلعی از گلستان اندیشه
گشود بند نقاب از عذار گلناری

تمام عشوه چو سیمابیان نوشادی
همه کرشمه چو مه طلعتان فرخاری

چو چنگ نالم و افغان که نغمه الکاری
چو شمع گریم و درد اکه خنده پنداری

دل مرا که خریدار گشته ز هوس
چه میکنی که بسی دل برایگان داری

باین معامله بس مایلی و میدانم
که کار تست جگر کاوی و دل آزاری

تو بیوفانه اما ز بس کرشمه و ناز
هزار حیف که پاس وفا نمیداری

گرفتم اینکه گرفتی دلم بناچاری
بدست آتش سوزان چه سان نگهداری

هلاک طرز نگاهت شوم که گر صد بار
مرا معاینه بینی بدیده انکاری

روا مدار بغیری ستم چو من از تو
برنج مهر و وفا میکنم خریداری

قدم به پرسش من رنجه میکنی اکنون
که درد هجر توام میکشد باین خواری

مرا چه عشرت ازین کارگاه مینائی
مرا چه راحت ازین بوستان زنگاری

گهی بساغر من بیتو میکند زهری
که گل ببستر من بیتو میکند خاری

بصبر چاره عشقت کنم چه حرفست این
که پرنیان نکند شعله را نگهداری

از اینکه لاف صبوری زنم ز ردی هوس
مرا حریف غم عشق خود نه پنداری

که خار و خس نکند سیل را عنان گیری
که نیستان نکند برق را سپرداری

غرور حسن تو آخر چه شد که می بینم
بآن سری که باغیار سر فرود آری

تو و تغافل گلگشت باغ با یاران
من و تحمل کنج غمی و بی یاری

خدای را نکند در چمن نقاب مباد
میانه گل و بلبل کشد به بیزاری

فغان ز روز و شب تیره ام که روزی نیست
بآن سیاهی و نبود شبی باین تاری

ز دست فتنه این اختران سیمابی
ز جور کینه این آسمان زنگاری

کسی مباد دلش رنجه و جفای رنجه
کسی مباد تنش خسته و باین زاری

کنون شکایت خود ابرم بدرگه شاه
که روزگار ندارد سر مددکاری

شه سریر ولایت علی ولی الله
کزوست چهره عزت همیشه گلناری

زهی ردای تو پیرایه دوش شرع
زهی لوای تو سرمایه جهانداری

اگر صلای خوشی زند مهابت تو
کند در آتش سوزان سپند خودداری

سحاب جود تو آنجا که گوهر افشاند
کهی کند بنظرها کمی ز بسیاری

ثبات عهد تو باغی بود کش از گلبرگ
گلی نرسته بغیر از گل وفاداری

شمیم خلق تو آنجا که نافه بگشاید
صبا دکان نگشاید دگر بعطاری

توراست قدرت هر کار جز ستم کوشی
توراست همت هر شغل جز جفاکاری

اوامر تو همه همت چون قضا نافذ
نواهی تو همه همت چون قدر جاری

ز امر نافذ تو جوید از ملک یاور
ز حکم جاری تو جوید از فلک یاری

زبان گشاده بمدح تو عندلیب چمن
بپا ستاده بحکم تو کبک کهساری

اگر نه نشر عدل ترا بنامه زر
کنند صفحه طراز سپهر زنگاری

طبیعت چرخ ستم پیشه آن اثر بخشد
که تا ابد نکند رغبت ستمکاری

دگر حرارت خرم تو عارضی افروزد
ز مهر پاس دل عاشقان بغمخواری

کشند که ز غمزه دلبران جگر کاوی   کشند که ز کرشمه بتان دل آزاری
اگر نهند بفرقش شهان با شوکت   دگر کشند بچشمش بتان فرخاری
نعال مرکب تو دارد آن مثابه محل   غبار موکب تو دارد آن سزاواری
بعزم اوج جلال تو طایر فکرت   هزار سال اگر پر زند بطیاری
همان ببام جلالت نمی‌رسد بمثل   هزار پایه ز قدرت اگر فرود آری
زهی کرم که بدان پایه ابر دریادل   ز درفشان کف تو میکشد بسی خواری
از آن زمان که وجودت طراز هستی شد   ز انفعالش برآمد فلک به دواری
ز بس فزود جلالت بدان رسید که چرخ   بجای مانده و باز ایستد ز سیاری
دلیل فضل تو آن بس که داد پیغمبر   بحرب خیبر بایت خطاب کراری
سزد که خون رود از دیده حسود از رشک   چو خاصه گشت ترا منصب علمداری
نوشت حکم شهادت چو بر تو کلک قضا   سپهر کرد از آن روز جامه زنگاری
بود که زیست کند جاودان جهان که اجل   ز رنگ میکند باز دشمن تو بزاری

شها

شها بروز مصاف برای فتح و ظفر   کشند جمله اعدا اگر بهم یاری
زمین شود همه از خون کشته شنجرفی   هوا شود همه از گرد تیره زنگاری
همان بحجله درآید ترا بجمله فتح   همان عروس ظفر را تو در کنار آری
سزد که چرخ کند بهر کوتراها عرشش   هلال نعل سمند ترا خریداری
تبارک الله ازین اشهب سبک جولان   که وام کرده از او برق گرم رفتاری
چنان به پویه شتابان که از شکنج کمند   جهد رمیده غزالی پس از گرفتاری
جهنده همچو نسیم و نسیم نوروزی   رونده همچو سحاب و سحاب آزاری
بجلوه چون که شود همعنان خنگ سپهر   که نیست جز بکمند تو اش گرفتاری
سوی فراز شتابد چو تندرو صرصر   سوی نشیب گراید چو سیل کهساری
گه قرار چو کوهی بود بآرامش   گه گذار چو بحری بود بهمواری
کنم سکالش نعت شها و میدانم   که نیست در خور مدح تو ام سزاواری
به بیکرانه محیطی که نیست پایانش   شناوری بزد بخردی و هشیاری

بان خدای که اندیشه ره نمی یابد — بکنه معرفتش با کمال هشیاری
بقهر او که چو بر کوه سایه اندازد — نمود بر کمر سنگ تیره لعل کلناری
بلطف او که اگر بنگرد بدوزخیان — کند جحیم بهار گناه گلزاری
تمتعی که زهستی نهاده خوان کرم — به پیش برده کیان عدم بناهاری
باحمد آن شه کونین کز جلالت قدر — گذشت مرتبه او زهرچه پنداری
بعقد منزلت بوذری و سلمانی — نشان دو مرتبه جابری و عماری
بعصمت شه کنعان که در حریم وصال — ز دلبری چو زلیخا نمود بیزاری
ز بیقراری عشق و بان کرشمه حسن — که دل نهاد زلیخا بیوسف آزاری
بساده لوحی زالا که شوق می افزود — زمان زمان بدلش حسرت خریداری
بعشوه که نه پنهان نه آشکار بود — بکاهلی که نه مستی بود و نه هشیاری
بصبح وصل که گیرد ز دل شکیبائی — بشام هجر که بخشد بدیده بیداری
بناله که گشت بدز خاره چشمه خون — بگریه که نماید ز دیده خون جاری

بکرا:

بجنگ وصال مروت بر کیمیای وفا — قسم بخواری غربت بعزت خواری
که تا ز جام ولایت کشیدم آن باده — که ساغری کندش آسمان بدشواری
خطاب بندگیت را بجز وی ندهم — اگر دهند بمن خط جهان داری
بچشم خواهش اگر بنگرم بخوان شهان — حرام باد بمن لذت جگرخواری
الا حدیث تو چون قول مخبر صادق — الا کلام تو چون وحی منزل باری
ز سردمهری ایام صد هزار افغان — که نیست بهره سخن را به گرم بازاری
رواج نیست هنر را و چون متاع کساد — کمال را نکند هیچ کس خریداری
ازین چه سود که کلکم کند درافشانی — وزین چه نفع که طبعم کند گهرباری
که هیچ در بر این ناقدان تفاوت نیست — میان هرزه درائی و نغز گفتاری
من و ستایش ایزد که امتیاز بسی است — میانه من و این همرهان زنا چاری
زجمله اهل سلیم اگر ستایش خویش — کنم زکرده فزون دارم آن سزاواری
ور خادمند مرا بخردی و دانائی — دو چاکرند مرا زیرکی و هشیاری

مفرحی که به خستگان کنم ترکیب / برون رود ز مزاج نسیم بیماری
بهوش خویش کمن این جفاو تهمت باد / اگر نه شهر مرا زین گروه بشماری
بر کج نوایی زاغان این چمن شاید / اگر بقهقهه خندم چو کبک کهساری
کجاست منظره عرش و روزن زندان / کجاست منطقه چرخ و خط پرکاری
فروغ ذره کجا و ضیای خورشیدی / نسیم مصر کجا و شمیم گلزاری
کجاست زاغ و کجا طایران فردوسی / کجا زباد و کجا آهوان تاتاری
شبها بعهد شبابم ز مستی غفلت / اگرچه عمر گذشته است در سیه کاری
بداوری که نشینی سزای بند کیم / مباد پرده ام از روی کار بر داری
بنطق خویش پناهم دهی دران عرصه / که خیزد از لب ما الامان بزنهاری
همیشه تا که کند خنده در بهاران گل / مدام تا که کند گریه ابر آزاری

مباد کار محب ترا بجز خنده
مباد شغل عدوی ترا بجز خواری

دله

تا تو رفتی چون خدنگم از برای زه چسنم / سر نهادم چون کمان حلقه بر زانوی غم
آن سیه روزم که در شبهای هجران همچو شمع / میفشانم مشت خاکستر بسر تا صبحدم
دل بمرغان چمن بگذاشت از بس ناله کرد / ناتوان صید دلم در چنگل شهباز غم
من باین حال و تو بی پروا نپرسی چرا / میکشی از سینه آه دردناکی دمبدم
چو کمه بشنید این حدیثم زیر لب خندید و گفت / از محبت میزنی در پیش ما گستاخ دم
دامن من پاک و این گستاخ گوییهای تو / میکند آخر مرا مانند مریم متهم
بلبلی باید که با گل سر کند از عشق لاف / قمریی باید که با سروی زند از مهر دم
عشقبازان را نشاید بود ای ساده لوح / حامی مسکینم از اینها در تو نه بینش و نه کم
کو ترا جیب دریده کو ترا در سینه چاک / کو ترا رنگ پریده کو ترا در پشت خم
کو نگاه حسرت و کو گریه مستانه ات / کو ترا شوری بسر کو زخم خاری در قدم
نه ترا کامی است خشک و نه ترا چشمی است تر / نه ترا گرم است اشک و نه ترا سرد است دم

اشک عاشق گرم باید همچو شمع انجمن / آه عاشق سرد باید چون نسیم صبحدم
گفتمش کای از خرامت منفعل کبک دری / وی فدای چشم مخمور تو آهوی حرم
ای اسیر نرگس مست تو لیلی از عرب / وی هلاک لعل نوشین تو شیرین از عجم
دیده سیلاب خیزم بسکه در عشقت گریست / نیست اکنون در بساطش چون سحاب خشک نم
گوهر افسرده هیهات است نم پروردن دهد / من عبث بر دیده مژگان میفشارم دمبدم
ناله من بیش ازین بود از غمت سوزان چو برق / دیده من بیش ازین بود از غمت گریان چو یم
از تف غم در فضای سینه من نیست آه / از تب دل در بساط دیده من نیست نم
خود بگو من با کدامین دست ای دیر آشنا / سینه ام را چاک سازم یا گریبان بردرم
دست من از دامنت گاهی که میگردد جدا / میکشد از سینه مجروح پیکان ستم
آنچه بر رخساره من مینماید رنگ نیست / لیکن آید در نظر گلگون اشکم دمبدم
گر ز من آشفته حالم از چه باشد ای نگار / گر ز من آزرده جانم از چه باشد ای صنم
موج اشکم فوج فوج و خیل داغم صف صف / جیب جانم پاره پاره زلف آهم خم بخم

گر ز اعجاز

گر ز اعجاز محبت با فسون عشق نیست / با من حیران بگو یک ره خدا را ای صنم
چیست پس در جویبار دیده ام بحری ز اشک / چیست پس در تنگنای سینه ام کوهی ز غم
ای که با ظلم آشنایی وز وفا بیگانه‌ای / سخت میترسم چو از حد بگذرد جور و ستم
صف ببندد لشکر گلگون برند گر بام / برق آه از سینه تنگم برافرازد علم
شهپر عشق خون آشام بهر انتقام / از نیام دل کشد از ناله تیغ دو دم
باز گویم از نهیب عقل چون آیم بهوش / حاش لله زین جفا استغفر الله زین ستم
درد یار عشقبازان جز شکایت رسم نیست / خامه برخاک در میر عرب شاه عجم
آفتاب آسمان دین امیرالمؤمنین / آنکه چون ذاتش ندارد گوهری گنج قدم
جوهر کل در سجود آستانش چون سپهر / قامت خم را نخواهد تا ابد سازد علم
هر یکی را تا نخستین سجده اش گردد نصیب / نه فلک افتاده از ذوق همان بالای هم
چار پیغمبر خلیل و نوح و هم خضر و مسیح / یافتند آیت ز اعجاز تو ای فخر امم
این یک از سوزنده آتش آن یک از جوشنده آب / این یک از پاینده عمر آن یک از جانبخش دم

در قدم

دشمن از خشم تو سوزان دوست از لطف تو شاد
این چو گلزار جحیم وان چو باغ ارم

عدل در عهد تو شادان همچو یعقوب از وصال
فتنه از بیم تو نالان چون زلیخا

چون تری بر اوج عزت چون مسیحی بر فلک
چون روی در بحر فکرت یونسی در قعر یم

سرکشد چون ذوالفقار تیغ تو گاه مصاف
بشکفد چون نوبهار خلق تو وقت کرم

جوار احسان تو آواره ملک وجود
ظلم از فرمان تو آواره شهر عدم

ز آسمان بارد بجای قطره باران شرار
از زمین روید بجای سبزه ریحان درم

روز هیجا از پی پیکار خصم کینه جو
چون بیارائی سپاه و چون برافرازی علم

فتح خندد از نشاط و عیش بالد از سرود
خوف لرزد از هراس و ظلم نالد از ندم

حبذا ذاتت که باشد محرم اسرار غیب
مرحبا روحت که باشد گوهر بحر قدم

همچو اشباح مقدس نه ترا وضع و زمان
همچو ارواح مجرد نه ترا کیف و نه کم

ظاهر از ذات شریفت گاه اوصاف حدوث

من نمی‌گویم خدایت یا امیر المؤمنین
لیکن از اوصاف واجب نیست اوصاف تو کم

صادر از طبع شریفت گاه آثار قدم ادم

روضه جان با فروغ مهر تو دار السلام
کعبه دل بی ولای ذات تو بیت الصنم

گر بود از دوستانت ای خوشا رهبان دیر
ور بود از دشمنانت وای بر شیخ حرم

میتواند در خلافت پای بر منبر نهاد
در حرم آنکس که زد بر دوش پیغمبر قدم

دست در بیعت بغیری داد دست ظلم است ظلم
ای که پای عرش پایت کرده از طاعت ورم

کینه جو ابنای دنیا چرخ بر کین منعطف
حیله گر اخوان یوسف گرگ بیجا متهم

خجل احباب ترا از کثرت عصیان چه باک
کشتی نوح نبی را از آفت طوفان چه غم

کی بود یارب که گردم زایر کوی نجف
کی بود یارب که باشم طایر باغ ارم

ای خوشا شبها که بر یاد طواف کوی تو
طایر خوابم کند از آشیان دیده رم

یا علی از آستانت مشت خاکی تا بکف
سر نمی‌آید فرود هرگز مرا بر تاج جم

میشمارم ننگ همت با کمال احتیاج
گر گشایم دست حاجت نزد ارباب همم

پر ز همت در جهان هر که باشد چون صدف
میدهد گوهر عوض گر قطره گیرد ز یم

گرچه دارم توشه ره در میان چون آسیا
باشد آن به کز قناعت سنگ بندم بر شکم

تا کند در گلستان بت ملکی باد سحر   چشم نرگس بر خمار و زلف سنبل خم بخم

دشمنت بیقدر بادا در نظرها همچو خار
دوست مانند گل در چشم عالم محترم

مژده بلبل را که آمد گل بباغ از شاخسار   شد دگر صحن چمن چون محفل از رخسار یار
سبزه را افراخت قامت از نم فیض هوا   لاله را افروخت عارض از دم گرم بهار
همچو نخل طور آتش میدمد از شاخ گل   چون تنور نوح میجوشند زلال از چشمه‌سار
جوشش گل بنگر که نتواند فراهم آورد   بلبلی از بهر طرح آشیان یکمشت خار
بسکه طرف گلستان جوش طراوت میزند   از زمین از سعی صرصر بر نمیخیزد غبار
در چمن از فیض ترتیب هوا آیب بنفت   دست گلچین را چو دامان کشاند ز خار
ای حریفان خنده کبک و نوای عندلیب   بر فراز کوهسار و در نشیب مرغزار
میکند تکلیف مستان را بگلگشت چمن   میکند ترغیب رندان را بسیر کوهسار
از نوای بلبلان مست در صحن چمن   ور نوای شاهدان شوخ در شهر و دیار

غم بخود لرزد چو از سیمای سلطان لشکری   گل بخود بالد چو از غوغای لشکر شهریار
بلبل باغ و حریف دیر و هنگام صبوح   ایک ایک کرده از مستی غزلخوانی شعار
این بتوصیف شراب ارغوان در میکده   آن بتعریف هوای بوستان در لاله‌زار
وقت آن آمد که در صحن چمن گردند باز   شادمان و بهره‌مند و تر دماغ و کامکار
بلبل از سیمای گل چون قمری از بالای سرو   ساقی از مینای می چون عاشق از رخسار یار
میکند مشاطه باد سحر آراسته   نوعروسان گلستان را باین نقش و نگار
تا ترا دانا کند از حکمت یزدان پاک   تا ترا بینا کند بر قدرت پروردگار
ساحت گلزار در چشم چو دفترخانه است   روشنت گردد اگر از دیده برداری غبار
کز پی ارشاد مرغان چمن گسترده است   حکم ایزد میبرد
تا فشاند بلبل واعظ گلاب موعظه   تا گشاید عابد سوسن زبان اعتذار
مرحبا حکمت که در صحن چمن انداخته   حبذا قدرت که در گلزار کرده آشکار
از شکوفه سبحه خرقه‌پوش گشته نسترن   وز سمن سجاده بهر شبنم شب زنده‌دار

بسکه بر خاک چمن روی تضرع سوده اند   از هراس بیم و خوف و وحشت پروردگار
ارغوان این لعل رنگ و یاسمن سجاده گون   گل نگر خونین جگر سنبل نگر سنبلی عذار
صبح و شام از حسرت او بر دهان انگشت سرو   روز و شب در خدمت او بر میان دست چنار
گاه میخندد ز حلمش برق تابان قهقهاه   گاه میگرید ز بیمش ابر نیسان زار زار
لاله سرخوش ز مینای عطایش باده نوش   نرگس مخمور از جام سخایش میگسار
سر زد از جوشش بهار طبع رنگین مطلعی   از نهال خامه ام مانند گل از شاخسار

وله   ایضاً

تا نباشم در شمار بیغمان روزگار
ای جگر آهی بکش ای چشم تر اشکی ببار

هیچ بس قدری نباشد دیده بی اشک را   چون صدف شد بی گهر افتد ز چشم اعتبار
گر رسد از اشک گرم من بدریا قطره   ور کشم در بوستان از سینه آهی شعله بار
هر حبابی بر لب دریا شود تبخاله   بر رخ گلها کند هر شبنمی کار شرار
گریه دلتنگیم ترسم که از خاطر رود   خنده ام از بسکه می اید به اهل روزگار

صحبت ابنای دنیا بس مکرر گشته است   وقت آن کس خوش که کنج عزلتی کرد اختیار
گوشه گیران حوادث در حصار راحتند   از خطر ایمن شود کشتی که آید بر کنار
بسکه با غمهای عالم گرم الفت گشته ام   نگذرد یاد سرورم در دل امید وار
هر زمان در بحر غم از طالع برگشته ام   موج ماتم میزند بر سینه دشت و کنار
تیره بختی را تماشا کن که در آغاز عشق   روزگارم کرد از کین مبتلای هجر یار
تا بکی باشم براه وعده ات در انتظار   ای ترا با عاشقان دائم فراموشی شعار
داغها دارم بدل از جور هجر دوریت   سر زند گر تا بحشرم لاله از خاک مزار
با گل روی تو از بس چون خزان افسرده ام   خار در چشمم خلد از جلوه گل در بهار
دست ما تا با مبادا خار دامانت شود   همچو گل از رهتم برچیده دامن کن گذار
چشم من چون دیده روزن نمی آید بهم   بسکه حیران مانده ام وقت براه انتظار
کی زیادت میتوانم رفت از تأثیر ضعف   تا تو انجای من آید مرا حز بکار
ای که چشم شرمسارت آخته تیغ ستم   وی که حسنم رنگ ریخته خون بهار

من ندیدم در جهان از غمزه‌ات خونریزتر — جز که رزم عدو بر دست حیدر ذوالفقار
ای به عهد خسرو عدلت جفا بی دسترس — ای به دور شحنهٔ عونت ستم ناپایدار
جود عادت هر کجا برقع کشد از جهان — ابر دریا دل فشاند از عذار
چون سموم خشم تو بر عرصهٔ هیجا رود — چون نسیم خلق تو در بزم گردد مشکبار
آن کند با دوستان مهرت که با گلشن نسیم — وان کند با دشمنان قهرت که با صرصر غبار
اوج عرش و ذات تو چون یوسف و قعر چاه — سطح ارض و شخص تو پیغمبر و در جوف غار
کاسهٔ دریوزه در کف بحر گیرد از صدف — گاه احسان چون شود ابر کفت گوهرنثار
جود در طبعت مکین همچون جواهر در جبال — فیض با ذاتت قرین همچون لآلی در بحار
گرچه باشد اختیار عالمی در دست تو — دست ذره باشش تو در ریزش بود بی اختیار
گر نباشد آسمان در جستجویت پس چرا — چون دل عاشق ز تاب هجر باشد بیقرار
ای سرافرازی که نعل مرکبت را می‌سزد — گر هلال آسا نماید چرخ زیب گوشوار
چون نماید در مدیحش نکته‌سنجی خامه‌ام — مرکبی کو را بود چون حیدر صفدر سوار

توسن اسب کرم جولانی که باشد برق تاز — همچو آهی گر دل تنگی جهد بی اختیار
بسکه باشد سخت پی گر پا بیفشارد بکوه — بازماند بر سنگ خاره‌اش راه گذار
جای رخصت را بضبط تقدیر آورد از ازل — گشت او را از پی کسب هنر آموزگار
جلدی گوشش ز سنبل و خوشش غنچه از نسیم — تندی پویش ز برق و گرم تازی از شرار
جای آن دارد که از مهر آورد حنک سپهر — چون عنان در گردنش دست و چو تنگش در کنار
کی به توصیف جلالت میتوان بردا خفن — آنکه اوصاف نیاید همچو انجم در شمار
نزد دانای خرد پرور عجب نبود که بود — مدعی را در خلاف با وجودت اقتدار
کاسمان را سعد و نحس است و زمین را لعل و سنگ — در چمن خار است و گل در انجمن اغیار و یار
با سخن بر نقص ادراکش گواهی میدهد — گر طرف سازد خزف را کس به دُر شاهوار
یا که خورشید درخشان را بسنجد با سها — یا نسیم قلب گوید در ترازوی عیار
مانده‌ام تا از درت محروم ای بحر کرم — گشته‌ام تا از برت مهجور ای کوه وقار
چون نفس در توی طبیبه چون قلم خونابه‌ای جگر — چون هلالم قد خمیده چون سحابم اشکبار

چون درآید در حریم باد طوف مرقدت — میبرم رشکی که عاشق میبرد از وصل یار
آستانت را که باشد مهبط انوار قدس — بوسها دارم نیاز و سجدها دارم نثار

ولـه

درگهت را که هست غیرت طور — اینک اینک رسیدم از ره دور
روزگاری گذشت کز حسرت — خورده‌ام خون چو عاشقان صبور
من مهجور و بس جفای فراق — من رنجور و بس رنج دیجور
هان مکن کنون محروم — هان ز وصلم کنون مکن مهجور
این منم من که میزنم بوسه — سده‌ای را که هست غیرت حور
این منم من که میکنم سجده — درگهی را که هست غیرت طور
شکر ایزد کنون که چشم و دلم — شد ازین فیض رشک چشمهٔ نور
عاقبت یافت زین شرف مرهم — داغهای دلم که بد ناسور
من درین خرمی که گفت سپهر — بخرد که ز تو نظام امور

ادهر

روضهٔ کیست دانی این منظر — مرقد کیست دانی این منظور
کاین همه خوشدلی کنند و نشاط — وین همه خرمی کنند و سرور
در جوابش چه گفت گفت خموش — ای ترا دیده بصیرت کور
سده خسرویست اینکه بود — فخر ایام و افتخار دهور
مرقد شاه دین علی که بود — درگهش قبلهٔ اناث و ذکور
آنکه آمد طفیل هستی او — از نهان خانهٔ عدم بظهور
وانکه بودی اگر نبود سپهر — در پس پرده خفا مستور
در هوی حکمت است ابر مطر — تا بهنجش سما شدی مقصور [مفطور]
در غم عزلت است چرخ اثیر — تا بامرش قضا شدی مجبور
رفعتش در مدارج اقبال — بفلک گفت هان مشو مغرور
کو رسیده است جای او جائی — که بر آنجا نکرده وهم عبور
قدرت ای قضا ترا مانع — ممتنع نیست گرچه از مقدور

خواجهٔ افزان شو مستور

میتواند که در نگنجد نه	آسمان را درون دیدهٔ مور
حلمش ار پشت بر زمانه دهد	بگسلد رشتهٔ سنین و شهور

نوز رایت چو عارض افروزد

هیبت عدل تو آن کند با خلق	که بعزم رسیم نفخهٔ صور
بر زمین بوس تو صباح و مسا	بر درت معتکف صبا و دبور
میزند خنده بر متانت کوه	حلم تو چون دهد قرار
پاس عدلت چنانکه دانه دهد	بچرغ و شاهین بصعوه و عصفور
همت آن دیده بان کشور شرع	بر فنای اگر نبود ناظور
نکند لاله در چمن ساغر	نزند زهره بر فلک طنبور
روز هیجا که در نبرد عدو	بر فرازی نورایت منصور
از سهام تهمتنان دلیر	از حسام دلاوران غیور
اندران هین دشت بر درخت	ره شود بسته بر وحوش و طیور

آسمان بر دلاوران خواند	آیت کان سعیکم مشکور
سرگرانی گر از زمانه چه باک	الکریم من اللئیم نفور
در گریزانی از جهان چه عجب	الجواد من البخیل حذور
نه سکالم اگر مدیح ترا	اندرین مطلبم شها معذور
که مقامات تو بود معروف	که کرامات تو بود مشهور
داورا دادگسترا هرچند	دل نبستم باین سرای عبور
اندرین منزل غرور و فریب	شد دلم خون چو ماهی در سور
گرچه این همگنان ز بادهٔ جهل	جمله هستند سر بسر مخمور
ارچه افراخته‌ایم نخل هنر	ورچه افروخته‌ایم شمع شعور
تا بتقدیر کردگار جهان	شد قضا آمر و قدر مأمور
تیک خواهت مباد جز قاهر	بد سگالت مباد جز مقهور

فی المقطعات

ای خداوندی که در گیتی مثل شد در سخا تا ابد از دولت دست و دلت بحر و سحاب
چرخ از جودت صدف را گوش پر کرد و دهان خویش را از شرمساری میکند پنهان در آب
گاه احسان چون در آری دست همت از بغل روز میدان چون در آری پای دولت در رکاب
میرسد از هیبت تو ناله دشمن به چرخ میشود از همت تو خانه معدن خراب
چار چیزت گاه خشم و چار چیزت گاه لطف در حضور آرند باید از جنابت گر خطاب
نافه مشک و دو بحر عنبر و نی شکر گوهر صدف چرخ قوس و برق تیر و مه سپر تیغ آفتاب
هشت چیز از دشمنت پیوسته باشد هشت چیز در جهان همواره تا افتد به انواع عذاب
سینه پر خون طبع محزون کام خشک و دیده تر بخت تار و تن نزار و جان فگار و دل کباب
ای شهنشاهی که بهر راحت خلق جهان خسرو عدل تو بگشاید چو از عارض نقاب
خون شاهی را بپرورد بجز در آغوش شیر صعوه سازد آشیان خویش در چنگ عقاب
هم ز فیض مشهدت سر در جانهای حزین هم ز لطف مرقدت معمور دلهای خراب
در هوا تاب ندت لرزد هر که از آسوده یکی چون ره خوابیده هرگز بر نخیزد از خواب

بیقراری در ره توفیق مرا بهر چه نیست پرتو خورشید دارد ذره را در اضطراب
جذبه دارم تمنا در ره توفیق کنون تا روان کردم چو اشک عاشقان با صد شتاب

تا بود داغ کلف بر چهره مه بر فلک
تا شود جام صدف لبریز گوهر از سحاب

ولە

ایا ستوده جنابی که چرخ گاه عطا هزار چشم به دست تو دوخت از اخضر
رود است گر به بزم تو به طلب ریزد ز نافه مشک و ز نی شکر از صدف گوهر
برآید از دل خورشید خاوری تکبیر شوی سوار چو بر رخش آسمان پیکر
سپهر منزلتا صاحبا بود هر چند دلم فگار ز بیداد چرخ دون پرور
چرا شکایت خود پیش روزگار برم که آشنا نبود رحم با دل کافر
چو در پناه تو باشم ز حادثات چه غم چو شمع برده تنایی شده چه باکش از صرصر
زبان پیش کرد دست طلب بوام گرفت برنگ غنچه ز باغ سخاش مشتی زر

اگر طلب تمائی زمن چه بهتر ازان	وگرنه صبر کنی تا مواجب دیگر
همیشه تا که گهر راست رشته شیرازه	مدام تا زگهر هست زینت افسر
بود چو رشته عددی تو در نظر بقدر	محب جاه تو باشد عزیز چون گوهر

ولہ

دوش ازاین رواق نیلی فام	چون در او بکشند پردهٔ شام
اختران از دریچهای فلک	بزدودند جمله رنگ ظلام
من به کنجی نشسته با دل تنگ	کز افق رخ نمود ماه تمام
ناگهان مهوشی نکو پیکر	ناگهان گلرخی لطیف اندام
از شرابی که ادز عهد نشاط	مانده در کنج طاق یکدو سه جام
قدحی برگرفت گفت به طنز	برمن دلفکار خون آشام
ساغری زین می بخود دیده باز	ساغری زین می چو خون حمام
صافی و خوش گوار و عذب و لطیف	که برد در سبو گذشته دو عام

اگر

گر طبری بود برغم خواص	در بهوشی سزد برغم عوام
با چنین باده نکو از ننگ	با چو من شاهدی خلاف از نام
چون مرا کرد زین نمط مفحم	چون مرا داد این بیان الزام
از کفم برکشید ناله عنان	وز دلم برگرفت گریه زمام
نالها کردم از جفای سپهر	گریها کردم از غم ایام
گفتم ای دلبر ملیح سخن	گفتم ای شاهد فصیح کلام
کو مرا پای آن که گویم خوش	کو مرا دست آن که گیرم جام
بکدام این رفیق بندم دل	وز کدام این صدیق جویم کام
منزل من کجا و یارم کیست	محفل من کجا و دوست کدام
همه کس شادمان و من ناشاد	همه کس کامران و من ناکام
طایران جمله رفته در اذکار	وحشیان جمله خفته در اکنام
من جدا مانده از دیار حبیب	من جدا مانده از رفقای کرام

درکنار مصاحبان خبیث — درمیان معاشران لئام
برگزین موطن عنا و محن — مرکب عزم را کنیم لجام
خسروان را چنانکه رسم وره است — که تهی دست کم رسد بسلام
تحفهٔ مدح آوریم وردیم — تا بدرگاه شهریار انام
درگه مرتضی علی که فلک — سجده‌ها آردش بهفت اندام
ای که گشتی سوار کتف نبی — تا فروریخت از حرم اصنام
ای که خفتی به خوابگاه رسول — در شب هجرت رسول انام
اخلافی که درجهان پیداست — گر نبودی تو حاکم احکام
کس نکردی تمیز باطل و حق — کس ندانستی از حلال حرام
شد هویدا بعهد دولت تو — چونکه برخاست ازمیان ابهام
حرمت شرع و عزت ملت — نصرت دین و شوکت اسلام
غرض از خلق ماه تا خورشید — مقصد ازکون تیر تا بهرام

غیر ابداع تو نبود مراد — غیر ایجاد تو نبود مرام
با امید نوال افضالت — هریکی تا فزون برند انعام
هم ملک بردر تو درا بجاح — هم فلک دربر تو درا سکام
بسکه ازعدل تو ستمکاران — بنواهی نمیکنند اقدام
با وجود سباع دربگذشت — درمراتع چرا کنند اغنام
حبذا نهی تو که در گلشن — فی المثل گر کسی گذارد گام
تا بگیرد ز باغبان رخصت — نتواند کند گل استشمام
گر نه عدل تو داشت پاس زمان — کار این خاکدان نیافت نظام
ور نه عزت شدی سوار سپهر — توسن آسمان نگشتی رام
گوش ایده ز مرکبت که دهد — در زمان قرار و گاه خرام
بطلال جبال تمکین قرض — بسهام شهاب سرعت وام
چون گه رزم زیر ران آری — اشهب تیزگام تیز خرام

هم بفرق تو زرنشان مغفر — هم بدست تو نیلگون صمصام
برتنت جبه آهنی جوشن — دربرت رات رمح خطی نام
که فلک خیره بر جهنده سمند — که هوا تیره از پرنده سهام
نه ازان رزمگه مجال فرار — نه دران جایگه محل قیام
عرصه رزمگه کنی از خون — همه شنگرف گون و لعلی فام
از کمانت دلاوران در سجن — وز کمندت مبارزان در دام
بسکه از هر طرف فرو ریزد — از خمیده کمان جهنده سهام
نبود آن رزمگه نیستانی — که درو جایگه کند ضرغام
گرد از بسکه اندران عرصه — افکند مرد تیغ خون آشام
بشود کنده مرتفع چندان — که شود قصر آسمان را بام
ای که به جذبه عنایت تو — هیچ صیدی نمیرهد از دام
روزگاری گذشت کز غفلت — جان نمیگیردم به تن آرام

بتوان

بتوان کرد تلخ کامی را — از زلال نجات شیرین کام
ای که پاک آمد از ازل ذاتت — من جمیع الذنوب والآثام
کارها کرده ام که نتوانم — بزبان آورم یکی را نام
از تو دارم امید در محشر — چون منادی دهد صلای عام
که مرا نا امید نگذاری — زان میان دالسلام والاکرام

دوش بودم بخواب وقت سحر — که یکی کوفت حلقه بر در
گفتمش کیستی درین هنگام — کز تو شد خواب خوش مرا از سر
نه بطبل آشنا هنوز دوال — بر در خسروان عدل گستر
نه بگوشم رسید بانگ خروس — از سرای عجوز خسته جگر
نه مؤذن شدی هنوز ببام — نه ز مسجد کسی گشادی در
نه وزیدی بباغ باد صبا — نه بباغ آمدی نسیم سحر

گفت برخیز زانکه بیداری　　پیش دانا ز خفتگی بهتر
همه هشیار و تو ز خوابی مست　　همه بیدار و تو بخوابی در
در مدیح خدیو قلعه‌گشای　　خیز و برگیر خامه و دفتر
گفتم ای محرم دقیقه‌شناس　　گفتم ای همدم سخن‌گستر
رحم الله معشر الماضی　　جمله رفتند و مانده من مضطر
با تن ناتوان و کامی خشک　　با دل خون‌چکان و چشمی تر
نه صدیقی که گردمش دمساز　　نه رفیقی که باشدم یاور
نه مرا کس بمقصدیست دلیل　　نه مرا کس بمطلبی رهبر
با چنین حال ابتری که بود　　دلم از خاطرم پریشان‌تر
کلک من چون شود مدیح سگال　　کلک من چون شود ستایش‌گر
گفت احسنت ولیک میدانم　　که بود کلک تو زبان‌آور
نیست امروز کس ز تو افصح　　نیست امروز کس ز تو اشعر

سالها بس گذشته و گذرد　　که نیارد کسی پدید آور
ز قرین تو کوشش ارکان　　ز عدیل تو تابش اختر
خامه برگیر و برنگار ورق　　در مدیح امیر دین حیدر
فاتح خیبر آنکه او آمد　　از ازل جانشین پیغمبر
هم قضا پیش امر او تابع　　هم قدر پیش امر او چاکر
جرعه از سخای او تسنیم　　ساغری از عطای او کوثر
خلق دلخواه و نطق جان‌بخشش　　نافه مشک و طبله عنبر
آمدی ای خدیو ملک‌آرا　　آمدی ای امیر دین‌پرور
دل و دست تو جود و احسان را　　کلک و تیغ تو بهر فتح و ظفر
این یکی موطن آن یکی مسکن　　این یکی مخزن آن یکی مظهر
طایر رزم را در آن عرصه　　که شوی رزم‌جوی کین‌آور
جان‌ستان رمح تو بود شهبال　　سرفشان تیغ تو بود شهپر

بسکه تنهاست مرکبت بشکل | گر تو خواهی کند ز بحر گذر
بگذرد آن بسرعتی کز آب | کاسه سم او نگردد تر
گرم سیر است آنقدر که اگر | گذر آرد به دشت پر آذر
بگذرد آنچنان که از آتشش | نکسد مو نسوزدش پیکر
چون گشایی تو دست و تیغ بچرخ | زیر ران باره گران لشکر
بگسلد خاک را ز هم اعضا | بشکند چرخ را ز هم چنبر
دیده از صولت تو خیل عدو | دیده از شوکت صف لشکر
آنچه دیدی گیاه از آتشش | آنچه دیدی غبار از صرصر
بر نشینی چو گاه رزم عدو | بر یکی خنگ آسمان پیکر
سخت پا پهن سم و سینه فراخ | تند تک تیز گوش و کوچک سر
خوش عنان پر دو و سرین فربه | خوش نشان کم خور و میان لاغر
بر یکی دست و تیغ چون خورشید | بر یکی دست رمح چون اژدر

هم بلرزد ز رزم تو خاقان | هم بنالد ز سهم تو قیصر
رشح دست تو کیمیای حسن | خاک پای تو توتیای بصر
گر نبودی سرگران شهها بخل | زین جهان و جهانیان یکسر
کند ایجاد قدرت از تو | عالمی دیگر آدمی دیگر
خسروا داورا چو دل نگران | بستم از در که تو رخت سفر
از تو دارم امید آنکه کنم | روضات را طواف بار دگر
معدن رحمی ای حمیده خصال | مخزن فضلی ای خجسته سیر
حال من پرس عاجزم عاجز | خبرم گیر مضطرم مضطر
تا که زاید گهر ز بطن صدف | تا که آید شرر ز صلب حجر

دوستان ترا مکان جنت
دشمنان ترا مقام سقر

ای مبارک لقای فرخ فال | مرحبا مرحبا تعال تعال

از کجا میرسی بگوی بگوی	بکجا میروی بنال بنال
تا مرا زان نوا بسوزد دل	تا مرا زان صدا بگردد حال
لذتی میبرم ز بانگ تو من	همچو عنبر از صدای بلال
میکنم کانت این القوم	جگرم سوخت کیف الحال
آیدم خنده و گهم گریه	گاه بر ربع و گاه بر اطلال
این همه سنبل و گل و ریحان	هست بر جای یا که شد پامال
میچکد باز ژاله بر لاله	می وزد باز آن نسیم شمال
جایگه کرده اند بر سر سرو	آن نکو قمریان خوش خط و خال
آشیان بسته اند بر گلبن	آن نکو بلبلان خوش پر و بال
میشود ابر و میزند باران	بر رخ سبزه و بشاخ نهال
زده اند آن خیام سلمی گون	بر سر چشمهای آب زلال
آن نکو دختران مهر گسل	وان پری پیکران فارغبال

طاق ابروئیشان خمیده کمان	چشم جادوئیشان رمیده غزال
هر یکی در کمال چون عذرا	هر یکی در جمال چون ابسال
همچو لیلی همه بناز و نیاز	همچو سلمی همه بغنج و دلال
میربودند دو چشم در ابرو	میدوند دو زلف در دنبال
گوششان رنجه گشتی از حلقه	ساقشان سوده گشتی از خلخال
در مهاوند با طیور جیاد	در خیامند با سنام جمال
بطن وادی بود همان منزل	تا نمودند زان محل محال
ز اهل جودی بگو و آن دولت	ز اهل بطحا بگو و آن اقبال
چه شد آنان که رفتشان ثروت	چه شد آنان که رفتشان اموال
آن همه خیل بند پویه جیاد	وان همه خیل کوه کوه جمال
آن مناظر کجا و آن کمت	وان مناکح کجا وان اجمال
آن همه فرشهای گوناگون	وان همه ظرفهای مالامال

چون ببینم که کاشش بودم کور / چون بگویم که کاشش بودم لال
جای آن فرشها سیاه گلیم / جای آن ظرفها شکسته سفال
چه شدند آن جواری و غلمان / چه شدند آن شیوخ و آن اطفال
آه از آن شیوخ دانا دل / در کرامات جمله چون ابدال
هر یکی خسروی به گاه کرم / هر یکی حاتمی بوقت نوال
آه از آن کودکان دُر در گوشش / هر یکی صاحب کمال و جمال
خم گیسوی هر یکی چو کمند / طاق ابروی هر یکی چو غزال
خبرت هست هیچ از آن خوبان / خبرت هست هیچ از آن ابطال
هر یکی فارسی بروز نبرد / هر یکی مالکی به یوم قتال
همه آلوده شان بسم خنجر / همه آلوده شان بخون چنگال
یا لقوم وهم جبابرة العقب / یا لقوم وهم قدار الیال
ما لکم من مجیرکم من غلّ / ما لکم من نوالکم من وال

کم لما

کم لما قد سلبتم الیوال / کم لما قد نهبتم الاموال
فارغا منکم فجعت شهور / یا کبا فیکم سرت اللیال
یا برید الحمی حماک الله / چون بان حی روی باستعجال
در پی عرض حال بشتابند / بر در خسرو خجسته فعال
برسانی زمن سلام و پیام / که نمایند قوم شه از حال
فخر کونین سید ثقلین / مخزن جود و منبع افضال
آن امیری که نام او ز ازل / احمد آمد ز ایزد متعال
نبود در عطای او تقصیر / نبود در سخای او اهمال
لامع از جبهه اش بود دولت / لایح از چهره اش بود اقبال
آمدی در برش جدی به بیان / آمدی در کفش حصی بمقال
دیده پاک اوست درج حیا / سینه صاف اوست بحر لآل
معبدش گاه در حریم حرم / مسجدش گاه در کهوف جبال

روضهٔ اوست قبلهٔ حاجات / مرقد اوست کعبهٔ آمال

انت غیث الندی لدی الاحسان / انت بحر السخا لدی الافضال

لیس فی البحر جودک المیزان / لیس فی قدر بذلک المکیال

مرحبا آلک ذوی الرحمه / حبذا صحبک ذوالافضال

دین تو ناسخ دیون و ملل / شرع تو کاشف حرام و حلال

شرع پیغمبران ماضی را / بعثت کرده در جهان ابطال

گر ترا کرده‌اند در بیچون / آخرین پیمبران ارسال

آری آخر نشینهای خطیر / برنشستند بهترین رجال

پور یعقوب یوسف صدیق / بازلیخا چو شد درون حجال

کی نشادی اگر ز نام تو بود / زان جمال مصوران [illegible]

هر کجا با صحابه بنشینی / از غم هر دو کون فارغ بال

گر به جستجوی صلح و صلاح / گر به گفتگوی جنگ و جدال

آورد عرش مسند از خورشید / گسترد فرش جبرئیل از بال

هم ترا مروحه ز بال ملک / هم ترا مشربه ز جام هلال

هم بیاورکهی بدست عنان / هم درآورکهی به پای نعال

روزگاری شدای رسول کریم / که بخاک اندری چو آب زلال

نه ترا با کسی عتاب و خطاب / نه ترا با کسی جواب و سؤال

گر مانند جمله در تلبیس / مشرکانند جمله در اضلال

اعتریا اخی لما فعلوا / فی امور الوحی من اخلال

طرحوا ما بلغتهم قد نص / نبذوا ما رسولهم قد قال

چند در خوابی ای مبارک پی / چند در خوابی ای همایون فال

منبرت چند بی خطاب خطیب / مسجدت چند بی اذان بلال

سنبلت را کنون ز گرد بشوی / زکت را کنون بدست بمال

گلشنت را تهی کن از خاشاک / مسجدت را تهی کن از ارذال

خطبهٔ معدلت بخوان از نو | عالمی کن ز عدل مالامال
تا که گردد ز جنبش گردون | گاه شادی عیان و گاه ملال

من بدسگالت غمین بود شب و روز | نیکخواه تو شاد در مه و سال

مثنوی

شنیدم من که محمود جوان بخت | که بودش در جهان هم تاج و هم تخت
ز عز منیش همی زیر نگین بود | که سلطان همه روی زمین بود
غلامی داشت از خاصان درگاهش | ایاز و جملهٔ خاصان غلامش
غلامی نه جوان و دلربائی | هوس بیگانه با عشق آشنائی
نه تنها بود سلطان بندهٔ او | ولی سلطان بخاک افکندهٔ او
دل سلطان بعشقش گشت مایل | ولی است این و نفقد کار با دل
بهر کارش بودی صد بهانه | نبودی تا ایازش دید میانه
سخن جز وصف آن مرغوب نوش | نگفتی و نکردی از کسی گوش

گهی

گهی از عارضش گفتی که از رخ | رخی چون اختر تابنده فرخ
گهی از لعل آن لعل قدح نوشش | گهی از گوش وآن در بنا گوشش
گهی از طره چون مشک تابش | گهی از چشم و چشم نیمخوابش
غرض در شهر شد آن راز گفته | علم زد آتش در دل نهفته
همه خاصان شدند آگاه از رشک | فرو میریختند از دیدها اشک
ازین غیرت گریبان چاک کردند | وزین حسرت نشیمن خاک کردند
که ما هم بندهٔ درگاه شاهیم | همه دیرینه دولتخواه شاهیم
همان بهتر که از ما هوشیاری | که گردد شاه از حرفش شماری
ز کار عشق آن ماه دو هفته | ز سلطان باز پرسد رفته رفته
ز خاصانش یکی دل داده از دست | به تقدیم این خدمت کمر بست
نخستین کرد سلطان را دعائی | دعای با تکلم آشنائی
گدای جمله جهان داران علامت | ز شرق تا بغرب رفته نامت

ز جور دهر جانت در امان باد   دلت با زیر دستان مهربان باد
باین گفتار چون شه را دعا کرد   زبان بوسید و عرض مدعا کرد
که شاها در جهانت هست لی   چه میخواهی نواز عشق جوانی
غلامی را کجا آن قدر و مقدار   که باشد چون تو شاهی را سزاوار
بسی می بینمت از خویش غافل   نمیسوزد چرا بر دولت دل
خردمندی زدی دوشینه فالی   همانا آخرت دارد وبالی
بجز حرف ایازت بر زبان نیست   سخن از آنچه باید در میان نیست
دریغا بخت محمود را خواب بردست   که پندارد جهان را آب بردست
دریغا بخت سلطان خفته تا چند   ازین غم خاطرش آشفته تا چند
از و سلطان چو این پیغام بشنید   چو این پیغام در [illegible] بشنید
بسی گردید گریان و همی گفت   میان گریه خندان و همی گفت
دریغا کار ما را با دل افتاد   بدل افتاد کار مشکل افتاد

چو کار دل همه عجز و نیاز است   دل محمود در دست ایاز است
مبادا از دلم پرسی که چون است   که چون کاوش کنی دریای خون است
نمیدانم دلم را این چه حال است   که غمناک است و در عین وصال است
دلم در درد سجال مشکلم سوخت   که آتش نیست پیدا و دلم سوخت
بگو تا کی خرابم داری ای دل   قرین اضطرابم داری ای دل
شبانم تیره و خوابی مرا نه   لبانم تشنه و آبی مرا نه
بخون گشته دلم رحمی که وقت است   بکار مشکلم رحمی که وقت است
دلی با این چنین عشقم هوس نیست   که میدانم هوس را عاقبت چیست
بغیر از عشق باکم نیست منظور   دو چشم من مباد از روی او دور
ز خاک [illegible] پنداری گل من   مبادا خالی از یادش دل من
مرا زنهار نشماری هوسناک   ولی دست من و دامان من پاک
بود آیا چو مهر پرتو فکن   بغمازان شود این راز روشن

که نه از باده حسنش شدم مست   دلم رفت از غم هجرانش از دست
شما را نیست در گوهر فروغی   که پندارید میگویم دروغی
چو شه را جان ازین اندوه بگداخت   بعزم دشت روزی خیمه افراخت
شکار افکن پی صیدی و گشتی   همی رفتند از دشتی به دشتی
همه چون دامن صحرا گرفتند   بمستی تنگ از صهبا گرفتند
ز نزدیکان شه گفتا جوانی   که می آید بچشمم کاروانی
بگفتا شه غلامان را که پویند   ز حال کاروانی باز جویند
کزین آمد شدن مقصودشان چیست   وزین منزل بریدن سودشان چیست
پس از رفتن چو یک یک بازگشتند   نگاهان دگر دمساز گشتند
نشه گفتند ایشان کاروانند   که در اندیشه سود و زیانند
تا از آنچه باید باز گفتند   نه پنداریم رازی را نهفتند
بگفتم آنچه مابت در گوش   دریغا گشت از خاطر فراموش

بس انکه

پس آنگه گفت سلطان کای ظریفان   که با شاهید دیرینه حریفان
همه تیغ زبان بر من کشیدید   نگویم را آنچه گفتید و شنیدید
خبر گیرید ایاز اینجاست با ما   شکار افکن بسوی صحراست با ما
بگفتندش که اینجا حاضر است او   پی خدمتگزاری ناظر است او
بگفتا پس ایاز نکته دان را   ایاز نکته دان خوش بیان را
که رو از کاروان حالشان پرس   ز کار و بارشان گو حالشان پرس
بگو از آنچه باید گفتگو کرد   بگو از آنچه باید جستجو کرد
ایاز کاروان پرس شاد از آن شد   ز پی پوسید و سوی کاروان شد
چو شد آنجا بکرامش فزودند   بمیر کاروانش ره نمودند
بشارت داد میر کاروان را   نوازش کرد دیگر رهروان را
خبر پرسید از آغاز و انجام   بتحقیق آنکه از مصرید یا شام
چه می پوئید با که کار دارید   چه میجوئید و چه در بار دارید

چو ازین سرزمین بندید محمل / کدامین شهر را سازید منزل
بگفتندش که ما از شهر چینیم / ز شهر چین و زان سرزمینیم
متاع ما متاعی نیست لایق / که باشد طبع شاهان را موافق
ز مقصود شما ما را آگهی نیست / متاع ما بجز دست تهی نیست
ازین جنبش اگر گیریم آرام / بجز ایزد که میداند سرانجام
چو ازین سرزمین رحلت نمائیم / خدا داند کجا محمل کشائیم
غرض از آنچه باید باز پرسید / خبر ز انجام و از آغاز پرسید
بشد تا کاروان و شاد برگشت / خرابی رفته بود آباد برگشت
بگفتی آنچه با شه گفتنی بود / بسفتی هر گهر کو سفتنی بود
پس آنگه شه درآوردش در آغوش / هزارش بوسه دادی بر لب نوش
بگفت اورا که بدخواهت خجل باد / تو گر خون مرا ریزی بحل باد
ایاز آن خسروی گشتم غلامم / بعشق او برآید کاش نامم

الی

ازین پس چون زمین دستان سرایند / کی از عشق بازانم شمارند
بیا ساقی دلم آشفته است / درین میخانه گفته گفته است
بده جامی که بس حالم خراب است / دل اندوهناکم در عذاب است
طبیبا طی شد ایام جوانی / گذشت ایام عیش و کامرانی
کنون اندیشه کن وقت وقت است / خموشی پیشه کن وقت وقت است
به کنج بیکسی رو با دل خویش / که کنج بیکسی جاییست دلکش
بسا مجلس بسا محفل که دیدی / بسا جام می عشرت کشیدی
کمانی رد چو تیرت از کمان جست / خجل بنشین شکارت چون شد از دست
گریزان تو ز نشئه جاهلی چند / بده دستی بدست کاملی چند
گرت بد عاقبت کامت برآید / میان کاملان نامت برآید
ز تنهایی دلت آشفته تا کی / رفیقان رفته و تو خفته تا کی
درین وادی مکن خواب و برخیز / ازین چشمه کنش آبی و برخیز

اگر گردی چو اختر گرد آفاق — شوی تا بر سران نیلوفری طاق
درون پرده راه جستجو نیست — همه اسرار دادن گفتگو نیست
بو اسرار نهانت شود حل — برائید چون برین خاکستری تل
خداوندا طبیب منفعل را — اسیر خاکدان آب و گل را
ازین زندان غم آزادیش بخش — درین ویران ره آبادیش بخش

در سفری بورود بعضی از منازل فرموده اند

منم چون لاله در هامون نشسته — بخاک افتاده و در خون نشسته
بیخت خود چو مجنون مانده در جنگ — نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی بینم درین صحرای اندوه — هم آوازی که با ما خواست جز کوه
ولی او هم هم آوازی چه داند
جمادی رسم جانبازی چه داند

في الغزليات

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف الالف

منزل لیلی دور و پا مارا شکسته خارها   وامانده‌گان را مهلتی ای کاروان سالارها

اگر ز رنج بادیه باشند واپس ماندگان   محمل نشینان را چه غم باشد ز زخم خارها

هرکس که در این کاروان فهمد زبان عشق را   داند که در بانگ جرس پنهان بود گفتارها

گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را   مارا نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوارها

با این قد رعنا اگر بر طرف گلشن بگذری   بندد ز طوق قمریان سرو چمن زنارها

عمری طبیب از گفتگو خاموش بودم این زمان   شد آب از سوز دلم مهر لب اظهارها

درمانده‌ای خود بکه گوئیم خدا را   سلطان ندهد گوش بفریاد گدارا

گویند که هر تیره شبی را سحری هست   گویا سحری نیست شب تیرهٔ ما را

گل در قدمت باد صبا ریزد و ترسم   کز برگ گل آسیب رسد آن کف پا را

از شرط وفا نیست چو آزردن عاشق   زین بیش مکن خون بدلم شرط وفا را

با حسن تو حسن دگران را چه نمایش   کی در بر خورشید بود جلوه سها را

گفتی که چه شد حال طبیب از ستم ما   عمریست که در هجر تو جان داد نگارا

جا در صف عشاق مده اهل هوس را   حیف است که از هم نشناسی گل و خس را

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند   از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را

زآهم که شبیخون بفلک میزند امشب   اندیشه کن ای صبح و نگه دار نفس را

گر دیده بحسرت پی محمل بگشائی   دانی که چه خون میچکد از ناله جرس را

رنجید ز آغاز طبیب آنکه بترسم   یکبار چو اغیار شناسد همه کس را

چو خواهم با نگاهش گرم سازم آشنایی را　　رقیب از رشک آرد در میان حرف جدایی را

بگلشن میرود آن شوخ بی پروا و میترسم　　که با گل تازه سازد باز عهد بیوفایی را

نه از رحمت اگر آید بسر وقتم که میخواهد　　شوم گریان چو آرد بر زبان حرف جدایی را

شبی آن ماه طلعت گر شود محفل فروز من　　کند دریوزه خورشید از چراغم روشنایی را

مبادا یابد از ذوق اسیری آگهی هرگز　　گرفتاری که از دام تو میخواهد جدایی را

طبیب از خلق رسم مردمی خواهی چه حاصل این　　که از بیگانگان خواهی طریق آشنایی را

چو در طرف چمن آن سرو سیمین بر شود پیدا　　ز غوغای تذروان شورش محشر شود پیدا

نمیدانم زیان و سود بازار محبت را　　همی دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا

درین گلشن ازین داغم که نو پرواز مرغان را　　رسد عهد گرفتاری چو بال و پر شود پیدا

چه حرفست اینکه می آید ز بلبل کار پروانه　　ترا چون من کجا یک عاشق دیگر شود پیدا

عجب نبود طبیب از خنده اش بر گریه ام آمد　　که مستان را نشاط از گردش ساغر شود پیدا

از

از هجرت بیگانه ما　　خون میچکد از ترانه ما

خارای غم و حجر بر محنت　　فرش است در آستانه ما

برخواست ز آسیای افلاک　　افغان ز شکست دانه ما

افتاده زمی خراب و بیخود　　از ناله عاشقانه ما

در بحر وجود همچو گوهر　　با خود بود آب و دانه ما

وارسته ز خود شدیم و گردید　　اوج فلک آشیانه ما

صد طعنه زند به لاله و گل　　خار و خس آشیانه ما

از دولت عشق پادشاهیم　　غم لشکر و دل خزانه ما

بر خویش طبیب بجد افلاک　　از خنده بیغمانه ما

نیست هرگز به بد و نیک جهان کار مرا　　هست یکسان به نظر سبحه و زنار مرا

آب آینه ز عکس رخ من گل گردد　　گرد غم بسکه نشسته است برخسار مرا

چون حبابم نبود حوصلهٔ رطل گران　　میکند یک قدح باده سبکبار مرا
دیده بر همت دریا نکشایم چو صدف　　قطرهٔ اشک بود گوهر شهوار مرا
شیوهٔ جور مبادا که رود از یادش　　برسانید بآن یار ستمکار مرا

زان خوشم در صف عشاق که در بزم طبیب
سرخ رو میکند این دیدهٔ خونبار مرا

دارد بسحر دعا اثرها　　دست من و دامن سحرها
هر شب بامید وعدهٔ تو　　چشمم شده فرش رهگذرها
از باخبران نشد سراغی　　جستیم خبر ز بیخبرها
آزرده دلم هزار افسوس　　کافتاده بدام خوش کمرها

هر چند طبیب تلخ کامی
ریزد نی خامه‌ات شکرها

همواری تهی کن از غم لیلی وشان دل را　　ازین وادی بکش ای ساربان آهسته محمل را

کمین کاوش ز مژگان بیش ازین دل را　　ندارد گوهری کاویده‌ام گنجینهٔ دل را
نگاه گشتنم از رخ چه سود از پرده برداری　　که از دیدار گل حسرت فزاید مرغ بسمل را
کند چون عزم کشتن قاتلم زان بیشتر ترسم　　نمیخواهم بخون آلوده بینم دست قاتل را
حریفان گرم صحبت با تو در بزم و بحسرت من　　کنم تا چند از بیرون در نظاره محفل را
درین وادی خدا داند که خاک من کجا باشد　　گرفتم من بدین دامان کی دامان محمل را

طبیب این بحر عشق است و کنارش از نظر پنهان
فکندی چون درین کشتی ز چشم انداز ساحل را

چو نیست دست رسم آنکه بوسم آن پا را　　بهر کجا که نهی پای بوسم آنجا را
تن هزار شهید است فتاده بر سر کوی　　باحتیاط نه ای دوست بر زمین پا را
برحم اگر بسوی کشتگان نمی نگری　　نگه بجانب ایشان فکن تماشا را
بیا که با گل رویت ز بس هجوم ملال　　نه سیر باغ شناسم نه گشت صحرا را
ز رهروان که اثر نیست اندرین وادی　　بجز نسیم که گیرم سراغ سلمی را

طبیب گشت گر از رنجه گشته زنهار ... بزهر شکوه میالا لب شکر خارا

مسکینی و غریبی از حد گذشت یارا ... بر ما اگر ببخشی وقت است وقت یارا

خون مرا نگاری از لطف گر بریزی ... بر تربتم گذاری کافی است خونبها را

شه خفته و بدرگاه خلقی ز داد خواهان ... غفلت ز دادخواهی عیب است پادشا را

چون رحمت تو گردد افزون ز عذرخواهی ... هر چند بیگناهم عذر آورم خطا را

محمل نشین نا فدای ساربان بگو کیست ... کز ناله میچکد خون در کاروان درا را

از درد خود گشایم کی لب بر مسیحا ... هم درد تو فرستی هم تو دهی دوا را

هر چند ما خموشیم ای چرخ بیمروت ... حدی بود ستم را اندازه جفا را

بیگانه ز آشنایان گر گشته ام عجب نیست ... بسیار آزمودم یاران آشنا را

حرف ... ما و طبیب تا چند مخمور در خرابات ... الف

اعطوالنا اخانا یا ایها السکارا

افزوده

افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب ... زنهار مگیر بد ز کف ساغرم امشب

بر خرمن من دوش زدی آتش و رفتی ... بود است گذری کاش بخاکسترم امشب

گویند برنگین من افسانه و ترسم ... بیرون رود اندیشه او از سرم امشب

آن به که طبیبم نکشد رنج مداوا

بهبودی خود نیست دگر باورم امشب

ز چشم خونفشان خویش دارم چشم آن امشب ... که از اشکم روان سازم بکویش کاروان امشب

مگر در بزم ما آن آتشین رخسار می آید ... که ما را همچو شمع افتاده است آتش بجان امشب

بعزم رقص در محفل گر آن بت میکشد دامن ... که یک عاشق نخواهد برد جانی از میان امشب

طپیدنهای دل از حد گذشت امید آن دارم ... که تیر ناز او را سینه ام گردد نشان امشب

نباشد فرصت حرفی ز جوش گریه ام در تن ... شکایتها بسی دارم ز بخت سرگران امشب

عیان شد زنده رودی هر طرف از چشم گریانم ... طبیب افتاده دیگر بفکر اصفهان امشب

حرف التا

دربان نکند جرات و خاصان ملک دست / گویند که سلطان که مرا کار شد از دست

تکمیل ز من ای مهر گسل رشته الفت / کز هم چو گسستی نتوانیش بهم بست

از کرده پشیمان شدی اکنون تو که ما را / برخواست ز دل آهی و تیری ز کمان جست

ترسم که زیان بینی ازین شیوه بیندیش / تا چند توان سوخت دلی یا جگری خست

نازت بکشم زانکه کسی همچو توام نیست / زارم بکشی زانکه بسی همچو منت هست

عارض بودت ماه نه چون ماه فلک تاب / قامت بودت سرو نه چون سرو چمن پست

من همچو دم از ضعف چو لبان برسانید / دستم بگریبان که نشد دامنم از دست

ای قاصد فرخنده پی از دوست خدا را / ما را خبری نیست بگو گر خبری هست

برخیز که در کار رحیلند رفیقان / خواهی اگر ای خفته برین قافله پیوست

ای خواجه به بخشای بدریا نه کی ما / خلقی همه لب تشنه و این چشمه همان هست

افسوس که در دام طبیب ابله ماندیم
در حسرت مرغی که ز کنج قفسی رست

ام

گرچه ما را دست رس بر دامن آن ماه نیست / شکر به از گریبان دست ما کوتاه نیست

بیقرار عشق را از محنت هجران چه باک / سیل را اندیشه از پست و بلند راه نیست

میکند دلجوئی احباب ما را با حضور / وقت آنکس خوش که از حالش کسی آگاه نیست

گاه میگریم ز عشق و گاه مینالم ز هجر / حاصل شمع وجودم غیر اشک و آه نیست

در سر آتش خطرها دارکی باشد طبیب
چون جرس چشمم از آن منزل مرا در راه نیست

رفته عمر و نیم جانی مانده است / وا پسی از کاروانی مانده است

در چمن در ره نشانی مانده است / غارت آشیانی مانده است

میرود تا برگشاید غنچه لب / نه گلی نه گلستانی مانده است

چشمم از حسرت چو واپس ماندگان / در قفای کاروانی مانده است

زان همه مرغان نزدیک آشیان / طایری در آشیانی مانده است

مانده داغ رفتگان در دل مرا / آتشی از کاروانی مانده است

کاست چون ماه نوم جسم و هنوز
جبهه‌ام بر آستانی مانده است

ناتوانی بین که چون شمع سحر
در بساطم نیم جانی مانده است

کشتی ما روزگاری شد طبیب
در محیط بیکرانی مانده است

تا بمن از ناز ساقی سرگران افتاده است
همچو شمع محفل آتش بجان افتاده است

خواهش دنیا دگر در دل نمیگنجد مرا
داغ اشکی کاروان درکاروان افتاده است

دل جدا از حلقهٔ زلفش نمیگیرد قرار
همچو آن مرغی که دور از آشیان افتاده است

تا بسیر گلستان برخواست آن رشک بهار
گل ز بیقدری ز چشم باغبان افتاده است

از طبیب خسته گر احوال پرسندت بگو
دیدمش در بستر غم ناتوان افتاده است

دل غمدیده بدنبال کسی افتاده است
داد خواهی ز پی دادرسی افتاده است

از من خسته خدا را بتغافل مگذر
که مرا کار بآخر نفسی افتاده است

حسرت مرغ اسیری گشتم کز دام می
کرده پرواز و بکنج قفسی افتاده است

رفته هوشم ز سر و صبر ز دل از تو مرا
تا بسر هوشی و در دل هوسی افتاده است

یار صد حیف که بصحبت غیران طبیب
گل افسوس در آغوش خسی افتاده است

از غم لیلی بوادی گرچه مجنون میگریست
گر رموز عشق دانی لیلی افزون میگریست

رفته در محفل سخن از آتشین رویی که دوش
شمع را دیدم که از اندازه بیرون میگریست

چون ز چشم آشنا میریخت در بزم وصال
وای بر بیگانه کانجا آشنا خون میگریست

آه درد آلود را در دل نهفتم شام هجر
آسمان از بسکه از بیم شبیخون میگریست

دیده خونبار ما بود آنکه در محفل طبیب
هر زمان از حسرت آن لعل میگون میگریست

مارا دگر ز یار تمنا نمانده است
چون طاقت نشستن محفل کجا نمانده است

دوران نگر که ساغر عیشم ز دست کنون
کافتاده است شیشه و صهبا نمانده است

در راه عشق بسکه بپای دلم شکست … خاری دگر بدامن صحرا نمانده است

گریم اگر بطرف چمن جای گریه است … کان گل که بود بهر تماشا نمانده است

دست از شکست شیشهٔ کوه ار چرخ … سنگی دگر بدامن صحرا نمانده است

آن در عیش بسته که غم بسکه در دلم … پهلوی هم نشسته دگر جا نمانده است

ای که طبیب رنج کشد در علاج من … چون دیگرم امید مداوا نمانده است

از حال ما چه پرسی ای بیوفا که چون است … دارم دل خرابی از غصه تو خون است

از شغل می پرستی بازم مدار ناصح … چون عشق کامل افتاد همسایه جنون است

هرگز بدل ندارم کین از جفای دشمن … دردی درو نماند این کاسه سرنگون است

دارد طبیب عشقی پیداست از سرشکش … از پرده دل آید اشکی که لاله گون است

عشقم آتش زده وا زو اثری پیدا نیست … وه ازین آتش پنهان شرری پیدا نیست

بخدنگم چو زدی سینه گرم مشکاف … که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست

شمع افروخته و پروانه ز پرواز نشست … چکنم آه شبم را سحری پیدا نیست

بخت بد بین که اسیرم بکاخی که درو … رخنه نیست هویدا و دری پیدا نیست

همه عشاق نه خونین جگرانند چو من … زان همه عاشق خونین جگری پیدا نیست

رحمتی کن تو درین بادیه ای ابر عطا … بزلال تو زمین تشنه تری پیدا نیست

زورقی افکندم و امید سلامت دارم … در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست

تو چو خورشید جهانتابی و در کشور حسن … جلوه کن جلوه که چون تو دگری پیدا نیست

گشته سرگرم طواف حرم آتش نفسی … که ز مرغان حرم بال و پری پیدا نیست

بس گهر ریخته در مخزن اندیشه دلم … چون خیال تو گرامی گهری پیدا نیست

هر کسی کشت نهالی و بری داد طبیب … کشته ماست که او را ثمری پیدا نیست

دیگر دلم خدنگ جفا را نشان نشده است … حرفی ز من مگر تو خاطرنشان شده است

بوعده آمدی که زشادی شوم هلاک — دل در گمان که یار بمن مهربان شده است
باک است دشمنش ولی از اختلاط غیر — حق با دل من است اگر بدگمان شده است
نابسته یار رخت سفر در قفای یار — صد کاروان اشک ز چشمم روان شده است

بمهر دیگران دگویان طبیب را — ترسم گمان کنند که چون دیگران شده است

بردار مهر از آنکه بکام دل تو نیست — برکن دل از کسی که دلش مایل تو نیست
تا چند گویمت که بخوبان مبند دل — هیچ ترا بکار دل من دل تو نیست
ره در دلش که سخت تر از سنگ خاره است — ای دیده غیر گریه بجا حاصل تو نیست

گفتی که نیست جای کسی را بمحفلم — غیر از طبیب جای که در محفل تو نیست

سینه گرم و قطره خونبار و سحر نزدیک است — با خبر باش که آهم به اثر نزدیک است
به رفیقان وطن کیست که از ما گوید — که بساحل نرسیدیم و خطر نزدیک است

سبز آن باغ که دارد نگهت صد آفت — زین چه حاصل که نهالم به ثمر نزدیک است

بطلب کوش که تا منزل مقصود طبیب — راه دور است ولی پیش نظر نزدیک است

هر کسی را که چو من دیده خونباری هست — میتوان یافت که در پای دلش خاری هست
دلخراش است دگر ناله مرغان چمن — در خم دام مگر تازه گرفتاری هست
قفسش کاش که از شاخ گل آویزد — بلبلی را که بدل حسرت گلزاری هست
مایه پرورش او میرسد از عالم غیب — هر کرا همچو صدف دست گهرباری هست

نیست از ضعف مرا قوت گفتار طبیب — من گرفتم که ترا قوت گفتاری هست

کاروان عشق را بانگ درای دیگر است — گوش ما بر ناله دردآشنای دیگر است
بر دل تنگم در فیض است هر زخم ستم — بر تنم هر داغ باغ دلگشای دیگر است
نیست بر خاطر غبار از خط مشکین حسن را — در میان کفر و دین صلح و صفای دیگر است

شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنایی محفل ما را ز جای دیگر است

زندگی را آه و اشکم نیست ممکن همچو شمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است

صید لاغر را که آزاد حیرانم چرا
هر قدم در راه من دام بلای دیگر است

هرچه پیکاه زنن بر ساحل فزاید طبیب
در دیار بی‌کسی آب و هوای دیگر است

دل تنگم و پرواز گلستان هوسم نیست
گلزار تماشایش کنج قفسم بس است

میگریم و چون شمع امید نفسم نیست
مینالم و مانند جرس دادرسم نیست

در هجر تو بایست که یکبار بنالم
افسوس که از ضعف بجز یک نفسم نیست

گرم است ز بس صحبت دستم بگریبان
مخمورم و بر ساغری دست رسم نیست

بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی
ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست

چه بیند هر کس دامن گل زین چمن من
چون غنچه بجز چیدن دامان هوسم نیست

در قطره شبنم ز گلستان چه در آید
از بهر تماشای تو این دیده بسم نیست

دل بسکه طبیب از غم عشقم شده روشن
بر خاطر آیینه غبار از نفسم نیست

میرسد یار و دریغا سر و سامانم نیست
تحفه جز گوهر اشک دامن و دامانم نیست

عاشقم عاشق و پروا ز رقیبانم نیست
آتشم آتش و پروا ز مغیلانم نیست

در تماشای بهشتم ز خیال رخ دوست
خار خاری بدل از روضه رضوانم نیست

محمل است ز رشکم خطر از گل دارد
کاروان راه جز از گریه پنهانم نیست

چه عجب گر نبری قسمت دوزخ نشود
کافری نیست که از عشق تو در جانم نیست

بسکه افسرده‌ام از هجر تو شبهای فراق
گوش بر ناله مرغان سحرخوانم نیست

بحر خضرم بنظر موج سراب است طبیب
چون سکندر هوس چشمه حیوانم نیست

هر دم بگوشه ز خیالت وطن گرفت
عشق تو اختیار دل از دست من گرفت

گفتم ز سیر باغ گشاید مگر دلم
گل بی‌تو خوش نبود دلم در چمن گرفت

ایرکه الرع

در بزم روزگار لبان سبوی می / باید بهر دو دست سر خویشتن گرفت

دوری ز مردمان نه همین شرط عزلت است / باید ز خود کناره درین انجمن گرفت

از سوز عشق نیست مرا شکوه طبیب / [illegible] کام خود از نوخطی گرفت

رفتم و بر گشتنم دیگر بکوی یار نیست / رفتنم از کوی او این بار چون هر بار نیست

گر روم کمتر بکویش به که در کویش مرا / باعث خواری بجز آمد شد بسیار نیست

ریخت از گلهای گل دافغان که ما را باغبان / رخصت نظاره داد اکنون که گل در بار نیست

نیست خاک گر پس عهدی فشاندی بر سرم / میشناسم الصبا از بستان یار نیست

اکنونش آن شوخی که هر کس حلقه بر در زند / در گمان افتم که آمد یار و دانم یار نیست

آه ازین حسرت که از بیداد درد دل طبیب / شکوه دارم نهان و جرات اظهار نیست

ما را که با تو غیر وفا در میانه نیست / بجرم میکشی تو و هیچ بهانه نیست

از دل کدام شب که مرا خون روانه نیست / باشم شهید عشق و جز اینم نشانه نیست

شادم ز بی‌تعلقی خود که در چمن / هرگز مرا بشاخ گلی آشیانه نیست

هر چند دست و پا زند و تا کجا رسد / غرقه درین محیط که هیچش کرانه نیست

نازش ز حد گذشته و گر نه کدام شب / صد کاروان اشک بکویش روانه نیست

ما را بدام ذوق اسیری فکنده است / ورنه غبار خاطر ما آب و دانه نیست

گرد آوریم مشت خسی از حریم باغ / خاری که میکشیم پی آشیانه نیست

مشکل طبیب در دلش آهت اثر کند / کین آتش نهفته هنوزش زبانه نیست

چو خنجر ستم آن ترک لشکری برداشت / دلم ز سنگدلی و او ستمگری برداشت

منم که روز ازل از من آسمان برداشت / محبت پدری مهر مادری برداشت

خوشم بضعف تن اما فغان که صیادم / ز صید من نظر از عیب لاغری برداشت

ز سنگ حادثه ایمن نبود کسی که بر تن / نهال هستی او سنگ بی‌بری برداشت

بجرم کز آزاد ارکه چه دید که خضر — کد انشت بروی از دست و رهبری برداشت
بلک احسن بت ماست خواجه که نظر — ز بندکان ز غرور توانکری برداشت

که فروش دل بن طبیب کاه سخن
چه ماجها که زانصاف مشتری برداشت

چون رحمت فزاید بر عذر خواهی ایدوست — عذر کناه خواهم با بیکناهی ایدوست
خواندی در آستانت روزی کدای خویشم — زانرو در شکم اید از پادشاهی ایدوست
دریا هم کرفتم ساحل نشود چه حاصل — اکنون که کشت ما را کشتی تباهی ایدوست
تابنده اختری کو کز پرتوی درآرد — تاریک شام ما را از این سیاهی ایدوست
وقت است کز تو خواهم داد غرور حسنت — ترسم که مانع آید از دادخواهی ایدوست
هستو طبیب خسته از بس فغان و زاری — اکنون بمه رسیده انکشتنهای ایدوست

کسی ز اه عشق را سر نبرداست — ازین خو کوزه ره جان در برداشت

چه دام است این که یک فرخنده طایر — برون زین دام بال و پر نبرداست
بجز من کاو رم زین دولت هیچ — کسی کالا بغارت کر نبرداست
هلاکت همت آن تشنه کامم — که نام چشمه کوثر نبرداست
بکویم از کرفتاری بمرغی — که هرکز سر بزیر پر نبرداست
کسی از روز ما آکاهیش نیست — که در هجران شبی را سر نبرداست

طبیب از عشق با آنکس چه کویم
کزین می بهره یک ساغر نبرداست

در حلقه خوبان چو تو یک عربده جو نیست — افسوس که چون روی تو خوی تو نکو نیست
خم در ته خم ریز که در میکده عشق — سیراب ما تشنه لبان کار سبو نیست
با بخیه بهم باز نجنبید لب زخمی — آن چاک دل ماست که دربند رفو نیست
کویا که غلط کرده ره کلشن کوی — امشب که نسیم سحری غالیه بو نیست
آیین وفا کار طبیب است که باشد — اندر غم یاران و کسی را غم او نیست

رفت حسن تو و عشقت بدل من باقیست　　رونق افتاده از آن گلشن و گلچین باقیست

از فراق تو از آن روی بنالم که هنوز　　شربت وصل ترا وقت چشیدن باقیست

مردم دیده‌ام از حسرت رویت بارست　　خانه با خاک برابر شد و روزن باقیست

زندگی بار سفر بست هوس باز بجاست　　کاروان رفت ازین منزل و رهزن باقیست

رمقی نیست بتن بسمل ما را که همان　　در دلش حسرت در خاک طپیدن باقیست

مگذر از سینه گرمم بتغافل زنهار　　کاتش افسرده ولی وادی ایمن باقیست

از زبان گرچه فتادم خبرم باز بگیر　　تاب گفتار نه و ذوق شنیدن باقیست

نگه گرم از تو تسلی به نگاهی هیهات　　حسرت روی توام تا دم مردن باقیست

میوه باغ تو شد قسمت اغیار و مرا　　هوس میوه از باغ تو چیدن باقیست

میبرد بخت بپیچ زانم امروز طبیب
گر نه ساقی ز قدح زنی روشن باقیست

چو بگذری به تل عاشقان دکانی هست　　در آن دکان چو نکو بنگری جوانی هست

یکی

یکی جوان که ز آوازه نکوئی او　　نهی چو گوش بهر کوچه داستانی هست

گمان مکن که چو آن عارض و چو آن قامت　　گلی بباغی و سروی به بوستانی هست

پس از سلام که آن شیوه بشر است　　زبان بپرس و بیان کن گرت زبانی هست

تو بی‌زبانی ما را حریف حرف نه　　بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

که از کلیم سخن سنج این ترانه عشق　　میانه من و آن نوخطت نی هست

طبیب خسته گر از خویش میروی مفت است
هنوز در تن زار تو نیم جانی هست

زدی به تیغم و از جبهه تو چین برخاست　　با این خوشم که ترا چین از جبین برخاست

نشست بر رخ گلها ز رشک گرد ملال　　چو سنبل ترت از گرد یاسمین برخاست

مرا که ذوق اسیری کشند بصید دگر　　ازین چه سود که صیاد از کمین برخاست

چه کرده‌ام که بتقدیم چو آسمان افکند　　خدنگ از دو جهان بانگ آفرین برخاست

ترحمی که ز جور سپهر رفته طبیب　　چنان ز کار که نتواند از زمین برخاست

حرف الجیم

ما و شکن دامی و فریاد و دود کر هیچ / فریاد ز بیرحمی صیاد و دود کر هیچ

صیاد جفا پیشه اسیران قفس را / ای کاش دهد رخصت فریاد و دود کر هیچ

در خلوت دل پرده نشانی نیست بجز تو / آسوده درین پرده پری زاد و دود کر هیچ

از خاطر مجنون مطلب جز غم لیلی / شیرین بود اندیشه فرهاد و دود کر هیچ

غم ماند و دل از جلوه حسن تو ز جا رفت / این سیل برد خانه ز بنیاد و دود کر هیچ

ای آنکه ز خوبان جگرات خبری نیست / تا کی کنی از بوالهوسان یاد و دود کر هیچ

حرف الدال

زان روکه طبیب انجمن افروز نشاط است / بیم و همان خاطر ناشاد و دود کر هیچ

بر گلشنی که ز رویت نقاب می افتد / ز چشم شبنم ادا آفتاب می افتد

بجز دیده [illegible] اشک رابهای نیست / گهر ز قدر فتد چون ز آب می افتد

فریب وعده ات آبی نزد بر آتش دل / چو تشنه که بدام سراب می افتد

بغیر گلشن کویت طبیب دلخسته / اگر بخلد رود در عذاب می افتد

ولـه

از کین گران بیداد گر بر سینه ام خنجر زند / باد اجل خون منش گر خنجر دیگر زند

شکرانه خواب خوشت میبسند در بر دلی / ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه بر در زند

ساقی ندانم با ده ام داد از کدامین میکده / کامشب مغان میخوران صد طعنه بر کوثر زند

دل در بر مرغ حرم از رشک خون گردد اگر / بر کوی کویت طایری چون مرغ روحم پر زند

از خاک ما خوبان دلان گر بر زند سر لاله / چینید چو او راهد لی کو بوسه و بر سر زند

از شوق ای جان گسل شاید طبیب خسته دل / گر خیمه جان بر کند بیرون از این کشور زند

ولـه

صیاد دل آنگه که چه بیداد میکند / نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

مرغ دلم که این همه فریاد میکند / فریاد از تغافل صیاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ / بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

[illegible]

بر بار و اندارستم پیش از این که دل / تا کی مگر تحمل بیداد میکند

من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من / هر دم بوعده دل من شاد میکند

آن بیوفا طبیب که دیگرش گذر مباد / دانسته که هیچ تورا یاد میکند

غمش در نهان خانه دل نشیند / بنازی که لیلی بمحمل نشیند

بدنبال محمل چنان زار گریم / که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

خلد گر بپا خاری آسان برآرم / چه سازم بخاری که در دل نشیند

پی ناقه‌اش رفتم آهسته ترسم / غباری بدامان محمل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی / ز بامی که برخاست مشکل نشیند

عجب نیست خندد اگر گل بسردی / که در این چمن پای در گل نشیند

بنازم به بزم محبت که آنجا / گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبیب از طلب در دو گیتی میاسا / کسی چون میان دو منزل نشیند

ولہ

برگ نگرم چون بتو دیدن نگذارند / ور گوش نهم گه تو شنیدن نگذارند

ای وای بر آن مرغ گرفتار که در دام / بالش بگشایند و پریدن نگذارند

افسوس که از شربت وصل تو رقیبان / نوشند و باین خسته چشیدن نگذارند

آن لاله که بوی جگر سوخته اش هست / از تربت پاکانش دمیدن نگذارند

تا کی بره وصل تو بیفایده کوشم / ما را چو باین کام رسیدن نگذارند

این بس که توان گفت که ما با دل غمگین / خون گشته و از دیده چکیدن نگذارند

چون خاک شوم از ستم هجر تو ترسم / پای تو بآن خاک رسیدن نگذارند

آنان که مرا عاشق روی تو نخواهند / آن به که مرا روی تو دیدن نگذارند

این رسم قدیم است که در مسلک عشق / بر خاک فتد صید و طپیدن نگذارند

کافیست مرا بوئی از آن سنبل مشکین / گیرم گلی از باغ تو چیدن نگذارند

گویند چو طبیب از خم آن زلف رها شو / خوش باش که زین دام رمیدن نگذارند

ولہ

از تو چون هر نفسم بر فلک افغان نرسد / که بدادم نرسی تا بلبم جان نرسد

هرچه در عرصهٔ هستی است بپایان رسد آه / غم شب تیره هجران که بپایان نرسد

بخت کج بین که مرا اشک جهان پیما هست / بخت کج بین که مرا تا که بکیوان نرسد

ایکه در طرف چمن گل بگریبان داری / از گلت کاش زیانی بگریبان نرسد

هوس بوسه از چشمهٔ نوشی دارم / که بکامم نچشی آن چشمهٔ حیوان نرسد

من که باک از خطرم نیست از آن میترسم / که بساحل رسدم کشتی و طوفان نرسد

هر که غلطید از آن غمزه بخون میداند / که خدنگی بجگر کاوی مژگان نرسد

رسد این تازه غزل کاش بمشتاق طبیب / وای بر جان سخن گر بسخندان نرسد

عاشقان را مگر از خاره تنی ساخته اند / که به بیداد تو چون دل بشکنی ساخته اند

بگذر از ناز درین بزم که جادو گهران / کارها از مژه برهم زدنی ساخته اند

غافلند از گل رخسار تو ای رشک چمن / بلبلانی که بهر خار و خسی ساخته اند

خرم افسوس بآن مرده دلانی که ز کف / داده جان را به فرسوده تنی ساخته اند

آهوانی که درین صیدگهند از هر کام / بکمند چو تو نازک فکنی ساخته اند

محفل عشق کجا و دل غمناک طبیب / ای خوش آنان که به بیت الحزنی ساخته اند

گله ام از تو مپندار که از دل برود / بر دلم از تو غباریست که مشکل برود

چند دل از پی اندیشهٔ باطل برود / جای رحم است بر آنکس که بی دل برود

خلق را بیم هلاک است و مرا غم که مباد / نشود کشتی من غرق و بساحل برود

چشم مجنون بره لیلی و ترسم که نکند / ساربان ره غلط و ناقه بمنزل برود

از سر لطف بدلجوئی ما آئی و باز / که همانا ز عتاب تو چه بر دل برود

بکشیم یار بزخم انگشت و نداشت دریغ / گر مکافات جفا بر سر قاتل برود

هر زمان باده از آن میدهدم یار طبیب / که شوم بیخبر از خویش ز محفل برود

روزی که دور از برم آن خوش خرام شد | من بودم و تحملی اینهم تمام شد
این است اگر فراغت آزادگان باغ | آسوده طایری که گرفتار دام شد
زین باده که گشته از خون غم حلال | خونش بنوش ای حریف که بر ما حرام شد
اگر ازین گذشت که در بند کی فتاد | محمود در گمان که ایاز غلام شد

سود و فا زیان جفا گفتمش طبیب
اگر نیم ازین دو پسندش کدام شد

بمن از ناز نگاهش نگرید | نیم گاه به نگاهش نگرید
رخ او چون گل و خطش چو گیاه | گل این باغ و گیاهش نگرید
لشکر الحمچه عشقم از اشک | وز پی جای سپاهش نگرید
از ره آتش نفسی می آید | شعله آتش و آهش نگرید
هلالی چه کند بنده نظر | کج طرف کلاهش نگرید

افتی

سر عشاقی بسی بر سر هم | ریخته بر سر راهش نگرید

همه دم گرم فغان است طبیب
اثر ناله و آهش نگرید

امان که بر رخسار تو چون من نگرانند | دانند که زیبائی وای کاش ندانند
تا کام دل خود ز اسیری بستانیم | از ما اگران کنج قفس را نستانند
برخیز که خود را برسانیم بمنزل | تا مردم این قافله در خواب گرانند
ساقی قدحی قسمت ما تشنه لبان کن | زان می که حریفان همه بر خاک فشانند
غیرت حکم سوخت شنیدم که چو اغیار | آن راز که نامحرم این پرده کیانند

زنهار طبیب از سفر عشق [illegible]
کآواره درین مرحله بس راهروانند

دو هفته شد که ز من بار سر گران دارد | بطاقتی که ندارم نگه گمان دارد
نگاه گرم بروت که میتوانند کرد | حجابی که روی تو را شرم در میان دارد

گر از بهشت برین دور داردم غم نیست
مباد دورم ازان خاک آستان دارد

بیا بکشور ما ای که عافیت خواهی
دیار ما نه زمین و نه آسمان دارد

بگیر ترک ز وادی گذشت یار طبیب
هنوز چشم بدنبال کاروان دارد

از خشم و کین نگاه تو کارم بجان رسد
گر نه تلافیی ز نگاه نهان رسد

کم کن جفا که پیش تو حرف شکایتم
ترسم که رفته رفته ز دل بر زبان رسد

در قتل ما که خیز بیان شهادتیم
تا خنجر مکشند مبادا امان رسد

گامی نهاده‌ایم ازان کوی روا مدار
با دامن تهی کسی از گلستان رسد

لطفی که هیچ کم ز تو ای چشمه حیات
باید ز قطره‌ای که بلب تشنگان رسد

منشین ز پا طبیب که باید ز کوی عشق
ما را سر نیاز بران آستان رسد

مرا بیست که دلها ازین ستم شکنند
که عهد بندد و بیموجبی بهم شکنند

براه عشق توام کاش هر کجا خاریست
گهی بدیده خلد گاه بر قدم شکند

فتاده دام چو دیدست خدای را صیاد
روا مدار که بال و پرم بهم شکند

بساغر دل پرخون من چه خواهد کرد
کسی که جام جمش گردهی بهم شکند

ببزم خاص مخوان غیر را که میترسم
ازان ستم دل خاصان محترم شکند

چهی نگر که زبانش نمیکشد تا شام
گهی که طرف کله را بصبحدم شکند

وصال گاه بگاهم بدل چه خواهد کرد
چنین که از ستم هجر دمبدم شکند

طبیب جز دل افسرده است که پرخون است
کسی ندیده سفالی که جام جم شکند

خط بر رخ یار خوش نباشد
در گلشن خار خوش نباشد

رعنایست اگرچه سرو آزاد
پیش قد یار خوش نباشد

تو یاد دل شادزی که ما را
جز ناله زار خوش نباشد

هر چند خوش است باده اما
با رنج خمار خوش نباشد

تو با دل خویش نشین که ما را / جز ترک و یار خویش نباشد
زین بیش که میکنی تغافل / از یار بیار خویش نباشد
بر غرقه کران خویش است ما را / زین بحر کنار خویش نباشد
با عشق صنم بتغوی / از [illegible] گذار خویش نباشد
سرگشته او کجا و آرام / در چرخ قرار خویش نباشد

این حد کلمه در ردیف عدد بود در نسخه کهنه

آن را که طبیب روز خویش است / غیر از شب تار خویش نباشد

برای ... ارد و ... مصری

دل سوخت از شتاب و بدلبر نمیرسد / این تشنه لب دریغ به کوثر نمیرسد
اشکم بدیده کی رسد از گرمی جگر / از تشنه این شراب بساغر نمیرسد
ور پیش ما که با سر و سامان عالمیم / دردسری بجنت افسر نمیرسد
یا نیست درد و ناله ندارد اثر دریغ / روشنگری چو نیست بگوهر نمیرسد
تا کی طبیب شکوه کنی از جفای هجر / شرح غم فراق باخر نمیرسد

با ماه نوم غمیست کابروی ترا ماند / دارم نظری با گل کو روی ترا ماند
مهریست بخورشیدم کو همچو رخت باشد / آشفته ام از سنبل کو موی ترا ماند
با لاله ازانم خوش کو رنگ تو یاد آرد / از نکهت گل مستم کو بوی ترا ماند
بر نرگس این گلشن زان رو نگرانم من / کو چشم سیه مست جادوی ترا ماند
با سرو روانم یار پیوسته درین گلزار / کو قامت دلجوی رعنای ترا ماند

گشتی بطبیب خویش چون گرم عتاب خشم / در آتش از آن سوزد کو خوی ترا ماند

از دیده ام نگندی و اسکام آن نبود / کردی جدائی از من و شرط ایمان نبود
ما را شبی بکوی تو بودن گمان نبود / چندان گمان بوصل آسمان نبود
گفتی نهانم و بتو ترسم گمان برند / بر دامن تو کاش ز خونم نشان نبود
خوابت ربوده بود خیال کسی که دوش / میگفتم فسانه و گوشت بران نبود
کم کن جفا که دوش بمحفل ز خوی تو / بس شکوه ها که بود مرا در زبان نبود

[illegible]

دردم نهفته بود دریغا به بزم وصل　　کین بر زبان اشک کسم ترجمان نبود
اشکم بدیده سوخت دریغا ز سوز دل　　ای کاش رهزنی پی این کاروان نبود
شد قسمتم طبیب چو وصلش اجل رسید　　صد حیف زندگانی ما جاودان نبود

آن صبح امیدی که بدوران تو یابند　　صبحی است که از چاک گریبان تو یابند
هجران ترا مصلحتی هست که عشاق　　قدر شب وصل از شب هجران تو یابند
تا عهد وفا با تو ببندند حریفان　　ای کاش چو من سستی پیمان تو یابند
گردی تو گرفتار خود از ذوق اسیری　　یا بی تو اگر آنچه اسیران تو یابند
گیرم ز چه دامان تو ظلمت که خاری　　آویخته از گوشه دامان تو یابند
ما در چه شماریم که صاحب نظران را　　مفتون همه از نرگس فتان تو یابند
یک یوسف اگر بود بزندان زلیخا　　صد یوسف بی جرم بزندان تو یابند
آن زخم که بر دل در فیضی کشاید　　زخمی است که از خنجر مژگان تو یابند

محروم زی ای دل که بدوران فلک نیست　　کامی که باندازه حرمان تو یابند
چون سینه‌ام از خنجر بیداد شکافند　　بس بر سر هم ریخته پیکان تو یابند

در هجر طبیب این همه بیتابی از چیست
وان درد نداری تو که درمان تو یابند

ساختی خارم بعاشق گل عذاران این کنند　　از نظر افکندیم یاران بیاران این کنند
کشت و افکندم بغبرا کم ز بست آن شهسوار　　دیده هرگز بر صیدی شهسواران این کنند
سوخت جانم از خمار و ساقیم جامی نداد　　ساقیان در انجمن با میگساران این کنند
مرهم لطف از تو جستم زخم بیدادم زدی　　دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
میکشی هر دم بمن ظلمی نگارا دلبرا　　با اسیران بلا در روزگاران این کنند

هوشیاران را نباشد جز جفا قسمت طبیب
حیرتی دارم چرا با هوشیاران این کنند

مرا در سینه دل چون نافه تا پر خون نخواهد شد　　نصیبم نکهتی زان طره شبگون نخواهد شد

که حال ناامیدی زین گران نامهربان شدم | بمن بی‌مهریش گر انچه هست افزون نخواهد شد
من و از مهلتش اندیشه رفتن محال است این | که هر کس در بهشت اید دگر بیرون نخواهد شد
چرا نبندم بدل انشناسی باری دل که میداند | نثارش گر کنم صد جان زمن ممنون نخواهد شد
زکف کی بنهد جام عشق گر عیش ابد خواهی | گزین می هر که شد سرخوش دگر محزون نخواهد شد

طبیب این است اگر با عاشقان بیمهری گردون
بسامان کارم از بیمهری گردون نخواهد شد

کجا کسی غم شبهای تار من دارد | بجز وفا که سری در کنار من دارد
باین خوشم که ترا شرمسار من سازد | نگهی که دل برد یار من دارد
سرای دوستیم این که هر کجا ستمی است | ز خنجره از پی جان فکار من دارد
گذشت یار زمن سرگران و دانستم | که کار با من و با روزگار من دارد
چرا خموش نباشم چو بشنوی از من | شکایتی که دل بیقرار من دارد
مباد از تو خالم بجز خجالت اگر | گذار در دل امیدوار من دارد

ز دود آه دل من طبیب معلوم است | که آتشی بکمین خارزار من دارد

جدا ز روی تو چشمم چو خون فشان گردد | ز خون دل رخ‌ام شاخ زعفران گردد
گرفته‌ام بغبغش الفتی و میترسم | خدا نکرده بمن یار مهربان گردد
ز شادمانی وصل تو اتش لغیب مباد | دل فکار اگر هست تو شادمان گردد
قفس شکسته و ازهم گسسته دام کسی | ز آشیان بچه امید سرگران گردد

مباش غافل از افتادگی که خاک طبیب
ز خاکساری خود خضر کاروان گردد

صیقل دیده تر گوشه دامان باشد | روزن خانه دل چاک گریبان باشد
دل چو کامل شود از عشق نگیرد آرام | بیقراری هنر گوهر غلطان باشد
آشیان بلبل تصویر چه داند ز قفس | شادی و غم بر حیرت زده یکسان باشد
صید در دام کند وحشت و حیران دارم | که دلم جمع در آن زلف پریشان باشد

در جهان بی‌غم عشقی نتوان بود طبیب
گر چه عشقی نبود دل تن بیجان باشد

هر که از خون جگر چون لاله ساغر میکشد
منت احسان که از چرخ ستمگر میکشد

ز آسمان بی‌نیازی تا کف خاکی بس است
که سر ما خاکساران ناز افسر میکشد

سبزه گرد یتیمی که نشستن از گهر
منت خشکی دلم از دیده تر میکشد

عزت دنیا همه آغوش است با حسن سلوک
رشته هموار سر از جیب گوهر میکشد

با ضعیفان دشمنی دارد خطرها در کمین
انتقام شمع را از شعله صرصر میکشد

منت صیقل برابر دل گران آید طبیب
زنگ را آینه من سنگ در بر میکشد

تنگ

ترسم که چو جانم ز تن زار برآید
از خلوت اندیشه من یار برآید

از سینه پاکان مطلب جز سخن عشق
از جیب صدف گوهر شهوار برآید

مشاطه رخسار گهر گرد یتیمی است
حیف است که دل از غم دلدار برآید

از باغ بهشتی دل غمگین نگشاید
آن مرغ که از بیضه گرفتار برآید

با سینه عاشق چه کند جوشش خلایق
تا دامن این دشت چه از خار برآید

تا خط رخش جذبه خورشید نکرده
شبنم چه حجابست ز گلزار برآید

از رنگ نرفت از دل ما گرد کدورت
پیداست ز طفلی چه قدر کار برآید

دلتنگ شدم بسکه طبیب از غم ایام
از سینه من آه بزنهار برآید

گریه نتوانست غم را از دل بیتاب برد
کی تواند کوه را از جای خود سیلاب برد

از عنایت ای گوهر نایاب در بحر وجود
سر فرو هر کس بجیب خویشتن چون گرداب برد

باده عشرت ننوشند ز جام آفتاب
هر که از پیمانه دل لذت خوناب برد

بیتو در گلشن نخفتم بسکه با غم آشناست
شبنم بیمار را در بستر گل خواب برد

میتوان پرواز ریشت در حریم وصل راه
رشته در آغوش گوهر را ز پیچ و تاب برد

دشمنان را اول کم سوزد بجال من طبیب
روزگار آخر مرا از خاطر احباب برد

گلشتی کر با دلت غم هجران چه میکند … با دخزان ببین به گلستان چه میکند

منعم کنی ز گریه خونین و با دلم … اگه نه که کاوش مژگان چه میکند

از دامن وصال تو دستی که کوته است … ای وای گر رسد به گریبان چه میکند

آن بلبلی که کنج غمی همچو دام یافت … وین یک دو روز سیر گلستان چه میکند

دامن کشان چو بگذری از خاک کشتگان … نظاره کن که خون شهیدان چه میکند

سیمین تنی که خنده زند بر صفای صبح … در جرم کل به گریبان چه میکند

تا کی طبیب تهمت نظاره میکشی … با حسن یار دیده حیران چه میکند

گو روزگار هر چه تواند بجا کند … ما و تو را مباد که از هم جدا کند

مرغ شکسته بالم و صیاد بیوفا … ترسم باین بهانه ز دامم رها کند

آزار با بس است که خود را بخون کند … کاوش کسی که با دل مجروح ما کند

گستاخ میوزد بحریم چمن روا است … گر عندلیب شکوه ز باد صبا کند

در هجر اگر طبیب شبی روز کرده … دانی تب فراق بر دزم چها کند

ترک چشمش که قصد جان دارد … زنده تیغ بر میان دارد

میتوان یافت کین تغافل را … بمن از بهر امتحان دارد

قسمت عاشقان فراغت نیست … بلبل از خار آشیان دارد

پیش روشندلان خموش نشین … نفس آیینه را زیان دارد

نکند شکوه طبیب از غیر … شکوه از بخت سرگران دارد

مائیم و فراق دیده چند … بار غم دل کشیده چند

وارسته ز نام و ننگ از ننگ … از دام بلا رمیده چند

از شور جنون بکوه و صحرا … سیلاب صفت دویده چند

چون لاله زجیب تا بدامن	از دست غمت دریده چند
صد بار بکوچه ملامت	چون اشک دبر دو دیده چند
در گوشه غم هزار نالم	از پرده دل شنیده چند
از باده عشق گشته سرمست	در میکده آرمیده چند
از بیم فریب عقل بر خویش	افسون جنون دمیده چند
پیراهن خود برنگ لاله	در جگر خون کشیده چند
از مزرع عشق دانه خورده	از دام هوس رمیده چند
از بخت سیه ز زندگانی	چون شمع طمع بریده چند

افسوس طبیب روزگارت
شد تیره ز نور دیده چند

گر نه گل ناله از مرغ چمن گوش کند	ناله مرغ چمن آن به که فراموش کند
نالم از دیده [illegible] تا بکی از بخت خسی	هر نفس آتشی افروزم و خاموش کند

در کنار تو ازین رشک خورم که مباد	با خیال تو کسی دست در آغوش کند
با یکی جور جوانان قصب پوش کم	اثری ناله بران خشن پوش کند

ساده کی بین که باین ست وفا با طبیب
بشنام عهدی و دانم که فراموش کند

تا قیامت دمد از خاک من خون آلود	لاله از سینه چاک و کفن خون آلود
صبح از خامه رنگین شفق مستغنی است	پیر کنعان چه کند پیرهن خون آلود
میتوان یافت که در پای دلش خاری هست	گل کند از لب هر کس سخن خون آلود
گر چه خون میخورد از رشک رخت گل بچمن	میکند وصف ترا با دهن خون آلود
اشک خونین همه از دیده حیران ریزد	گر در آینه فتد عکس من خون آلود

آن محبت نشود شسته کجا چند طبیب
نوی از دیده خونبار تن خون آلود

آنان که در طلب بپای دل نمیرسند	صد سال اگر روند بمنزل نمیرسند

این ظلم دگر است که صیاد بیشه کان — یکبار بر جراحت بسمل نمیرسند
در حیرتم که قافله اشک و آه من — هرچند میروند بمنزل نمیرسند
غافل ز دل مباش که خورشید و مه طبیب — در روشنی بآینهٔ دل نمیرسند

من آن صیدم که از ضعفم نفس بیرون نمی‌آید — بجز آهی که آنهم از قفس بیرون نمی‌آید
نمیدانم که آسوده است در محمل همی دانم — که از پاس ادب بانگ جرس بیرون نمی‌آید
بگلزاری که بندم آشیان یارب که گفته است این — گران گلزار غیر از خار و خس بیرون نمی‌آید
طبیب از آتش عشقت سراپا سوخت حیرانم — که از پای دلش خار هوس بیرون نمی اید

فریاد من بچرخ نه هردم نمیرسد — عیسی دمی چه سود بدردم نمیرسد
دردم زکار برد ازین بس زمن مرنج — گر ناله‌ام بگوش تو هردم نمیرسد
تا در ره تو خاک شدم مشک ناب را — گر توتیا کنند بگردم نمیرسد

هرچند تند سیر بود سیل نو بهار — اما بگرد بادیه گردم نمیرسد
دیدم شکسته رنگ گلهای این چمن — رنگ گلی بگونه زردم نمیرسد
شادم که هست گرچه بسی دردمند عشق — درد کسی طبیب بدردم نمیرسد

نه همین ز آتش عشقت دل ما میسوزد — هر کرا هست دلی سوخته یا میسوزد
خاک این بادیه بین کز قدم گرم روان — بسکه گرم است در و پای صبا میسوزد
آتش ناله ما بسکه جهان را افروخت — هر کرا می‌نگری ز آتش ما میسوزد
محفل امشب ز فروغ رخ ساقی گرم است — گل جدا باده جدا شمع جدا میسوزد
خضر اگر غوطه بسرچشمه حیوان دهدم — بسکه دل سوخته‌ام آب بقا میسوزد
سایهٔ داغ جنون تا بسرم افتاده است — گر کند سایه بمن بال هما میسوزد
گشته با غیر چرا گرم سخن یار طبیب — گر نه از آتش می شرم و حیا میسوزد

مرغی که بکوی تو ز پرواز نشیند / از جور تو هر چند رمد باز نشیند
شد یار و درآمد ز درم غیر روا نیست / جغد آید و در منزل شهباز نشیند
مرغ دل ما از قفس سینه پریده / تا بر لب بام که ز پرواز نشیند
دیرینه اسیران تو ناکام بدامست / رحم است بصیدی که ز آغاز نشیند
نه شمع بسی کشته و آتشکده خاموش / کی آتش ما سوختگان باز نشیند
تا چند طبیب از غم بیگانه پریشان / وقت است که در انجمن زار نشیند

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد / نمیدانم بامید که بلبل آشیان بندد
خدنگش رخنها در استخوانم کرد و حیرانم / که تا کی در کمینم آسمان زه در کمان بندد
چو بندد بردن از کف فرصت چه کامی یابم از وصلش / زهی حسرت که نخل من ثمر فصل خزان بندد
حریم خاص عشقست اینکه از غیرت نگهبانش / بهر کس در گشاید بر رخش اول زبان بندد
طبیب خسته که دل میتواند بر تو بست آن به / که در کوی تو خود را بر سگان آستان بندد

ازان

ازان آهم ز دل مشکل بر آید / که میترسم غمت از دل بر آید
مکن با من جفا چندان مبادا / که آهی از دلم غافل بر آید
بخاک ما ببار ای ابر رحمت / بود ما را گلی از گل بر آید
کناری گیر عزت فزاید / هر آن گوهر که بر ساحل بر آید
ز دلکش ناله مطرب خدا را / بود ما را غمی از دل بر آید
ز محفل چون کنی آهنگ رفتن / هزاران ناله از محفل بر آید
بر آید کام تو چون از من آسان / چرا کامم ز تو مشکل بر آید
حدیثی گویم از مجنون و ترسم / فغان لیلی از محمل بر آید
تو حال ما ندانی و چه داند / ز غرقه آنکه بر ساحل بر آید
کرشمش صد جان فدا ساز و محال است / طبیب از خجلت قاتل بر آید

كدام شب كه فغانم باسمان نرسد — خدا كند كه ز دوری كسی بكان نرسد
ازان همیشه ترا سر بر آستان دارم — كه پای غیر بران خاك آستان نرسد
من آن گلی كه ز بس سركشی درین گلشن — بشاخ گلبن او دست باغبان نرسد
هزار شكوه گر از دوست باشدت بر دل — نهفته دار كه شرط است بر زبان نرسد
چه از رهائی آن صید ناتوان خیزد — كه گر ز دام برآید باشیان نرسد
بمجلسی كه تو ساقی شوی بزد از رشك — دعا كنیم كه جامی به دیگران نرسد
ز كین غیر چه اندیشه عاشقان تورا — بجرمان ملك تیغ پاسبان نرسد

بحر عشق طبیب آرزوی ساحل چیست — كه كشتی تو ازین بحر بر كران نرسد

زبس چو بینم كه ماهی برآید — بیاد توام از دل آهی برآید
ز دل هر دم كرشمه آهی برآید — كه از كنج چشمش نگاهی برآید
ندارد ملك چون سر دادخواهان — چه از ناله دادخواهی برآید

بسی تیره روزم بود گر كناری — شبم را فروزنده ماهی برآید
خوشم با جفایش ولی چون شكیبم — كه بنشیند از سینه آهی برآید
ز مردم نهان ریز خونم مبادا — كه فردا بقتلم گواهی برآید
بود گر توای ابر رحمت ز خاكم — گلی گر بروید گیاهی برآید
رسد آنچه بر ما ز فیض گدایی — كی از همت پادشاهی برآید
بتاج نهان گر زند خنده شاید — گلی گر ز طرف كلاهی برآید
بود گر امید وصالی چه پروا — بهجران اگر سال و ماهی برآید

ز بس ناتوانم طبیب جفاكش — ز دل نالهات گاه گاهی برآید

مرا كام دل گر ز یاری برآید — خوشم گر بس از روزگاری برآید
ز هم گر برآید دو عالم چه پروا — مبادا كه باری ز یاری برآید
بیا چند كاوش حذر كن ز آهی — كه از سینه دل فگاری برآید

فکندیم کشتی بحری و مشکل … کزو پاره از کناری بر اید
زصحرای عشقت گل است انچه روید … محال است زین دشت خاری بر اید

طبیب از غم عشق او جای رحم است
چه از جوهری با غباری بر اید

گفتی از جور فراق چه بمن میکذرد … انچه از یاد خوانی بچمن میکذرد
خونم از شوق بجوش اید این همسفران … تا کجا حرف عزیزان وطن میکذرد
بسراغم همه جا گریه کنان می آئی … گر بدانی که بغربت چه بمن میکذرد
طرفه راهیست ره عشق که هر کس سر کرد … از غم جان و در اندیشه تن میکذرد
لب افسانه فرو بند که در محفل عشق … سخن انجا همه از تیغ و کفن میکذرد

بکمر زد بر دلم از یاد وطن انچه طبیب
بیعقوب از غم حرمان بمن میکذرد

میرود از خویش دل چون دیده حیران میشود … ای خوشا آن عاشق که محو روی جانان میشود

دور از انصاف است از بهر دعا برداشتن … آشنا دستی که با چاک گریبان میشود
از شکفتن میرود بر باد گلهای چمن … گریه می اید مرا بر هر که خندان میشود
در جهان بخت سیه روشن دلان را لازم است … تیره چون گردید شب اختر نمایان میشود

ابر میگردد سفید از ریزش باران طبیب
خانه دل با صفا از چشم گریان میشود

تا بد بگوی من لعل تو خندان نشود … خاطرم جمع از ان زلف پریشان نشود
افتد از آب چو گوهر ز صفا می افتد … جای رحم است بر ان دیده که گریان نشود
انکه از محنت هجر تو مرا گریان کرد … دارم امید که از وصل تو خندان نشود
خاکبازی برات ثبت مسلم بکسی … که بکاک از ستم عشق تو گریان نشود

بشکست بخشش هنر مرد سخاپیشه طبیب
کرم انست که شرمنده احسان نشود

هرگز بیاد ما زر و گوهر نمیرسد … ما را بغیر یار بخاطر نمیرسد

اشکم بدیده که رسد از گرمی جگر | از تشنه این شراب بساغر نمیرسد
درویش را که با سر و سامان غا لبم | وردسری بتخت و افسر نمیرسد
دل معرفت ز عشق پذیرد که آینه | روشنگری چو نیست بجوهر نمیرسد

حرف الراء

ای که طبیب شکوه کنی از جفای دهر
شرح غم فراق بطو نمیرسد

قسمتم کاش بآن کوی کشد دیگر بار | که از آن مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم | بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بتو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ | بتو بر دل شکنم هرچه درین ناحیه (بادیه) خار
همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر | همه در مستی ندانم بکه نالم ز خمار
من و از عشق صبوری بچه تاب و چه توان | من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ | با غلامی تو از خواجگیم باشد عار
بوی زلفین توام به بود از نافه چین | خاک نعلین توام به بود از مشک تتار

صفت عشق ندانی تو که عاشق نشدی | حال بیمار ندانند چو گشتی بیمار
گرچه تیغم بزند فرق من و مقدم دوست | گرچه زارم بکشد دست من و دامن یار
نبود دوست گر از دوست برآید بگدازش | نبود یار که از یار برآرد زنهار
برفو مانده کیم کیست کند مرحمتی | کاروان رفته و افتاده مرا در گل بار
بجگرم زده و افکنده و بفتراک نبست | شهسواری که درین بادیه ام کرد شکار
رفته ای که بمنزل خبری باز بگیر | دل بیمار که درین بادیه ماند از رفتار
از زلالی که بمن میدهی امروز چه سود | گر ز بس سوخت مرا تشنه لبی جان فگار

عجبی نیست ازین سینه سوزان طبیب
که پس از مرگ گیاهش بروید زعفران

بدل دارم غم عشق نهان از محرمان خوشتر | بلی گنج نهانی را نباشد پاسبان خوشتر
بطاعت کن ز پیری میل در عهد شباب افزون | که خوش باشد ز پیران پارسائی وز جوان خوشتر
دهم جان و وفا را مشتری گردم بصد منت | گر کالای وفا باشد برم از نقد جان خوشتر

درآن گلشن که باشد گلبنش سرکش گر از غیرت — گر آرد عندلیب خسته بر خار آشیان خونریز

حرف الزاء

یار اگر همدم اغیار نگردد هرگز — کو بجا غمزدگان یار نگردد هرگز
قسمتم گرمی بازار نگردد هرگز — کس خریدار من زار نگردد هرگز
ای خوشا آن می که چو هشیار کند زان گردد — انچنان مست که هشیار نگردد هرگز
من دان گوهر ارزنده که پیرامن آن — بس گران است خریدار نگردد هرگز
ای خوشا آن دام که اندیشه آزادی آن — در دل مرغ گرفتار نگردد هرگز
غیر یاری که مرا باز ستاند از من — به که با من دگری یار نگردد هرگز
گو مبندیش ز من خصم که بخت سیهم — پاسبانیست که بیدار نگردد هرگز
فاش شد راز دل افسوس ز غمازی اشک — همدمی محرم اسرار نگردد هرگز

از شکرخنده طبیب آنکه بدل ریخت نمک
مرهم سینه افکار نگردد هرگز

زپا فتادم و رویم بمنزل است هنوز — شکست کشتی و چشمم بساحل است هنوز
چه حالت است ندانم که بارها در دل — شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز
ز التفات نهانش بدیگران پیداست — که از تغافل آن شوخ غافل است هنوز
ز گریه باز چه داری طبیب روز وداع — مرا که دیده بدنبال محمل است هنوز

وله

دل عاشق نمیگردد براحت مهربان هرگز — که بلبل در چمن از گل نه بندد آشیان هرگز
نجوید چون ز زخم گل مرهم نگردد داغ هجرانم — نگردد هیچکس یا رب جدا از دوستان هرگز
ز خون ریز اسیران نیست پروا چشم مستش را — که رحمی نیست رهزن را بجان کاروان هرگز

طبیب از ذوق عشقش شمع سان در وقت جان دادن
زبان از حرف عشق او نیارد در دهان هرگز

صید دلم که باشد از خون روان هنوز — خوش آنکه هست تیر غمش را نشان هنوز
بر دل بسی نهفته ام آه و نیامده است — حرف شکایت تو مرا بر زبان هنوز

قدر وفا نکرد تو که از قحط مشتری / مانده است این متاع از آن کاروان هنوز
هرچند سر گرانیش از حد گذشته است / بستن بیار عهد وفا میتوان هنوز
عمرم بسر رسید و دلم گرم ناله باز / پایان منزل است و جرس در فغان هنوز
گل در چمن شکفت و دریغا که عندلیب / خاری نمیکند ز پی آشیان هنوز
منعم ز گریه روز وداعش چه میکنی / محمل نگشته است ز چشمم نهان هنوز
کامم نداده کشت بتیغ ستم طبیب / از من تهی نگشته دل آسمان هنوز

حرف السین

هرچند بر آن عارض گلگون نگرد کس / دل میکشدش باز که افزون نگرد کس
کو طاقت نظاره بزمی که بود یار / همصحبت اغیار و نه بیرون نگرد کس
خسرو نگران بر رخ شیرین وز غیرت / فرهاد نخواهد که به گلگون نگرد کس
زین بیش چه حاصل که کالم نظرت بود / باید که باین خسته دل اکنون نگرد کس
هیهات که بر سرو روان دیده گشاید / در جلوه آن قامت موزون نگرد کس

از حسرت دیدار تو گر جان بسپارد / بر روی تو از شرم دگر چون نگرد کس
آنجا که سخن میرود از سر محبت / تا چند ترا گوش بافسون نگرد کس
داغ دلش از آه جگرسوز طبیب است / هر لاله که در دامن هامون نگرد کس

چون ناله ز جور تو ستمگر نکند کس / هرچند کند ناله و باور نکند کس
آن جامه که از خون جگر تر نکند کس / در کوی تو شرط است که در بر نکند کس
خم در قدحم ریز که در میکده عشق / آن به که می از شیشه بساغر نکند کس
گر سوخت دلت عشق بآتشکده بشتاب / کاین سوختگی چاره به کوثر نکند کس
بنمای بمن رخ که دم باز پسین است / حیف است که نظاره دیگر نکند کس
آلوده چنانند شهیدان تو در خاک / ترسم که شود محشر و سر بر نکند کس
در انجمنی کش همه شرابش خون است / ظلم است که از باده لبی تر نکند کس
ماییم و طبیب و در میخانه که آنجا / اندیشه از گردش اختر نکند کس

حرف الشین

تیغ از میان بقصد من ناتوان مکش / ورزانکه میکشی ز پی امتحان مکش

آید بر استخوان چو مرا ناوک تو من / برمن جفا و ناوکم از استخوان مکش

یابند چون ز بوی تو جان کشتگان تو / تا مگذری بخاک شهیدان عنان مکش

ای شاخ گل که باد نوازش کشی فزون / زنهار سر ز تربیت باغبان مکش

ای گل ز بلبلان چو کشی دامن از غرور / دامن ز بلبلان کهن آشیان مکش

این ست اگر سلامت وارستگان خاک / ای غرقه خویش را بکنار از میان مکش

جویای فیض از در یک آستانه باش / هردم خروش بر در هر آستان مکش

چون نیست مصلحت که شود فاش راز عشق / گر آگهی تو پرده ز راز نهان مکش

گر دل ترا به کعبه مقصود میکشد / دست طلب ز دامن پیر مغان مکش

آن به که هیچکس نشناسد ترا طبیب / بیهوده رنج از پی نام و نشان مکش

چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش / نمی آید بخاطر گر شود تنهای گلزارش

عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید / بیابانی که آب از دیده من میخورد خارش

ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران / کسی کو شب براحت خفته باشد در بر یارش

بگیر از ساقی دوران قدح گر زندگی خواهی / که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش

درین بستان بود آن طوطی طبعم که میریزد / بجای شهد زهر و بجای شکر خون ز منقارش

طبیب از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل / همان بهتر که باشد با غم هجرت سروکارش

بمن آن بیوه یارب که باد از خاطر شادش / نمیدانم تغافل میکند یا رفتم از یادش

خدا داند که مرغ دل پر و بال را چه پیش آید / که صیادش گرفت و نیم بسمل کرد و سر دادش

نمردم گر ز هجرانت مرنج از من که جان دادن / بود دشوار صیدی را که بر تیغ است صیادش

نشد چون دل خموش از ناله در بزم تو دانستم / که بلبل در چمن از بیم هجران است فریادش

شکستی چون دل ما را بتعمیرش چه میکوشی / که چون این خانه ویران گشت نتوان کرد آبادش

طبیب ار بسکه میخندد به بخت خویش میترسم   بروی این خنده آخر گریه دلتنگ از یادش

ول

سر منزل اسلمی که منم دل نگرانش   از رشک نخواهم که بیابند نشانش

شوخی که منم زخمی تیری ز کمانش   فتراک ز مرغان حرم گشته گرانش

بودیم بره منتظرش عمری و غافل   بگذشت و دریغا نگرفتیم عنانش

آن چشم که یکبار برویم نگشودی   بینم بچه سان بر رخ غیری نگرانش

آن گوش که یکبار ندادی بفغانم   تا چند توان داد بحرف دگرانش

از عشوه پیدانش بیابند حریفان   آن ذوق که یابم ز نگه های نهانش

مخصوص منش هست نهان لطفی و ای کاش   اغیار نیابند بمن لطف نهانش

در باغ جهان نیست نهالی که نباشد   با نخل برومند تو پیوند نهانش

آواره از آن بادیه ام من که فتاده است   چون ریگ روان بر سر هم تشنه لبانش

خوش باش که رفته است طبیب اینقدر از خویش   کز دل نزند حرف شکایت بزبانش

حرف الفا

زد مرا زخمی و از پیش نظر بگذشت حیف   تا زده بر سینه ام زخم دگر بگذشت حیف

کشتی ما را که عمری بود جویای نهنگ   بر کنار افکند موج و از خطر بگذشت حیف

گفتم از باغ تو چینم میوه تا در گشود   باغبان بر روی من وقت ثمر بگذشت حیف

از هجوم خار در گلشن ز بس جا تنگ گشت   عندلیب از فصل گل با چشم تر بگذشت حیف

حرف   بعد عمری از پی پرسش طبیب خسته را   گرچه یار آمد بسر زان پیشتر بگذشت حیف   الکاف

نگشاید دلم از وصل بهاران نزدیک   چه فرحی دهدم شمع به پایان نزدیک

من از گریه مرا منع که واپس نبرد   اشک گرمی که رسیده است بمژگان نزدیک

گریه امشب همه شب کرد دلم میگردد   شده گویا اثری باز بافغان نزدیک

دلم آن خوش است دگر ناله مرغان پیداست   که رسیده است خزانی بگلستان نزدیک

من و از دور نگاهی تو آن بخت کو   که نشینی بمن ای سرو سامان نزدیک

شمع آفروخته و پروانه ز پرواز نشست | بشد این تیره شب هجر به پایان نزدیک

حرف — باخبر باش درین بادیه از عشق طبیب / کآتش از دور نماید به بیابان نزدیک — اللام

سوی تو عجب نیست اگر میکشدم دل | من مفلس و تو گنجی و من غرقه تو ساحل
در محفل خاصت اگرم بار نبخشی | کافیست مرا رخصت نظاره محفل
ما بار آه بسته به چه امید کشائیم | بستند رفیقان چو ازین مرحله محمل
آن به که نبویند بجز سوختگانش | آن گل که بس از عرق مرا امید از گل
اندیشه ام از کشته شدن نیست مبادا | از خون من آلوده شود دامن قاتل
صد بنده ترا یافت شود همچو من آسان | لیک خواجه مرا یافت شود همچو تو مشکل
دیوانه آن زلفم و آن طره مشکین | بر پای دلم به که گذارند سلاسل

حرف — عمریست بجانست طبیب از غم هجران / ای کاش شود از دم شمشیر تو بسمل — المیم

چون شکوه از جفای تو بنیاد میکنم | از گریه چاره دل ناشاد میکنم
راهی چو در دل تو ندارم ازین چه سود | گز ناله رخنه در دل فولاد میکنم
از دیده ام سرشک چو جوشم ز سر رود | هرگاه چشم مست ترا یاد میکنم

تا باشم از شمار ستمدیدگان طبیب / دل را نشان ناوک صیاد میکنم

هر چند که تیره روزگارم | صد شکر پسند طبع یارم
هردم بهوای تیغش از جیب | چون شمع سر دگر برآرم
از بوسنش کناره نیست | در گلشن روزگار خارم
چون غنچه چیده نیست هرگز | پروای خزان غم بهارم
در بستر غم شب جدائی | مینالم همدمی ندارم
زحمت ندهم بچاره سازان | گر چاره کند خبرت کارم
شد آب ز دیده ام روان سیل | از آتش عشق جسم زارم

گیرم که طبیب دوست بخشید   از کرده خویش شرمسارم

ول

چه خواهد شد اگر سلطان دهر گوشی بافغانم   که عمری شد که من بر در گهش از داد خواهانم
ملک آسوده در خلوت چه میداند که می آید   ز استغنای دربان و تغافلهای خاصانم
در آن گلشن که هر کس گل بدامان میبرد اکنون   سرت گردم چرا دادی بدست خار دامانم
دریغ از من مدار ای ابر رحمت رشحه فیضی   بود روزی گل امید گردد خار حرمانم
بآن چشمی که میباید بزاغ کج نوا بینی   ببین سویم که من خوش نغمه مرغ این گلستانم
مرنجان دل اگر خندان مرا در انجمن بینی   اگر در ظاهرم خندان ولی در پرده گریانم
بپای بوسه یک ره بخاک من گذاری کن   چو اکنون از جفا کردی بخاک راه یکسانم
درون سینه‌ام جا کرده از بس شور عشق او   فرو ریزد بسان شمع آتش از گریبانم
مده پندم طبیب اکنون که عشقم دل ربود از کف   دریغا رفت آن عهدی که دل بودی بفرمانم

در دل اگر بماندم غیر وصال تو کام   هجر تو بر من حلال وصل تو بر من حرام
مرغ دلم او فتاد از غم عشقت به بند   آب نداند چه و دانه نداند کدام
قتلم اگر رای تست سر نکشم خود به تیغ   صیدم اگر کام تست پای نهم خود بدام
جان و دلش آورم تحفه و باشم خجل   قاصد فرخنده چون آورد از تو پیام
چون تو در آیی بحرف طوطی خوش لهجه کیست   چون تو گذاری سخن مرغ سخنگو کدام
چون نکنی بسملم ای که کشی بی دریغ   ذو القتل افتد ترا صید حرم گر بدام
در سر پر شور من در دل رنجور من   عشق تو دارد محل شوق تو دارد مقام
کشته طبیب حزین از می عشق تو مست   جام الستش بدست تا که گرفته است جام

ول

نپسندد از درت ای دوست غمین برخیزم   نه چنین آمده بودم که چنین برخیزم
ایخوش آن لحظه که در بزم نشینی تو و من   پی خدمت چو غلامان ز کمین برخیزم
هر که برخواسته ز کوی تو پشیمان گردید   بچه امید من خاک نشین برخیزم

من وان صبح سعادت که از خواب گران — نگران بر رخت ای ماه جبین برخیزم
دم آخر مدد ار دیده که من از سر جان — با امید نگه باز پسین برخیزم

بودم راه اگر در حرم وصل طبیب
میتوانم ز سر خلد برین برخیزم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — بود آیا که برویت نگران برخیزم
از وصالم چه تمتع ز تو ای آفت جان — تا نشینی بکنارم ز میان برخیزم
آه از آن لحظه که در بزم نشینی تو و من — خیزم از انجمن و دل نگران برخیزم
بس ملولم ز جهان مطرب خوش نغمه کجاست — که ز سر هر دو جهان دست فشان برخیزم
گل دو روزیست که همان به که ازین طرف چمن — پیش از آن دم که وزد باد خزان برخیزم

هر طرف مینگرم بحرانند طبیب
به که از محفل این بحران برخیزم

از سر زلف نگاری دو سه تاری دارم — یادگاری ز سر زلف نگاری دارم

چه دهم دل بکسی تا غم یاری دارم — کین دل خون شده را از پی کاری دارم
برد اندیشه یاری ز بس از کار مرا — خبرم نیست که اندیشه یاری دارم
به نگاهی که بسویم کند از گوشه چشم — قانعم گر هوس بوس و کناری دارم
ساد که پای که درین بحر که پایانش نیست — گشته ام غرقه و امید کناری دارم
سر بنارم بنظر تاج شهان معذورم — که دل سوخته و جان فکاری دارم
بیقرارم مکن از وعده وصلت زنهار — که همان با غم هجر تو قراری دارم

تران از ناله من آتش ازین بیش طبیب
که دل سوخته و جان فکاری دارم

با غمزدگان چون ز دل آهنگ برآریم — صد چشمه خون از جگر سنگ برآریم
مرغان همه در ناله و این طرفه که ما را — رخصت نه که در دام تو آهنگ برآریم
جائی ننشینیم بجز گوشه بامت — گر بال و پری از قفس تنگ برآریم
آگاه توانیم شد از راز دو گیتی — وقتی که سر از بانگ نی و چنگ برآریم

این دلشکنان ز آینه خارا نشناسند / علم است که ما آینه از زنگ برآریم

بردی تو ستم پیشه دل از ما بصد افسون / تا باز ز چنگت بچه نیرنگ برآریم

مرغی که خوش الحان نیست درین باغ / با زاغ روا نیست که آهنگ برآریم

دانش چو درین عهد طبیب آفت جان است / زنهار که ما نام بفرهنگ برآریم

بصد بلا ز غمت گرچه مبتلا شده‌ام / هزار شکر که با درد آشنا شده‌ام

ز خارها همه گل میدمد بدامن دشت / بجستجوی تو تا من برهنه پا شده‌ام

جدا ز گلشن کوی طبیب از حسرت / بسان بلبل تصویر بینوا شده‌ام

بیتو خود را بسکه از تاب و توان انداختم / بار هستی بود بر دوشم گران انداختم

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی / در گلستانها که طرح آشیان انداختم

رهروان عشق را داغ از سر شک افتاده بود / شوری از افغانم میان کاروان انداختم

دلی

دامن موج خطرها شد مرا ساحل طبیب / کشتی خود را به بحر بیکران انداختم

ز جوهر است سخن هر شب که با دل در میان آرم / ز سوز عشق همچون شمع آتش بر زبان دارم

بسان بلبل تصویر عمری شد که از حسرت / نه پرواز گرفتاری نه ذوق آشیان دارم

بمحنت مبتلا گشتم در آغاز جوانیها / بهاری چون گل رعنا در آغوشش خزان دارم

ندارم همچو گل دلتنگیی از بهر مشت زر / بکف همچون صدف گوهر برای دیگران دارم

طبیب از بس دلم آشفته است از چشم میگونی / بخون آغشته مژگانی چو شاخ ارغوان دارم

شب شد که شکوها ز دل تنگ سر کنیم / نالیم آنقدر که دلی را خبر کنیم

بوی چو از وفا نشنیدم درین چمن / با چشم تر چو قطره شبنم سفر کنیم

پرسد اگر کسی ز دل ناتوان ما / آهی ز دل کشیم و سخن مختصر کنیم

تا میتوان ز خون دل داغدار خویش / چون لاله در قدح می بی‌درد سر کنیم

تا در بساط دیده نمی هست چون صدف　　کی چشم خود سفید باب گهر کنیم

غمگین مباش گر جگر آتشین طبیب
آهی کشیم و چاره دامان تر کنیم

گذارد که مرا سودای عشق از خویش بنشینم　　که با دل با سخن باشم اگر خاموش بنشینم
زبان آموخت از با شمع محفل را همان بهتر　　چو شاخ گل درین گلشن سراپا گوش بنشینم
مرا لعل است در آتش ز شوق خاکساریها　　چو ماه نو اگر با آسمان همدوش بنشینم

طبیب از بزم عشرت سرگران گشتم خوش آن محفل
که نوشم باده از خون دل و خاموش بنشینم

بهتر آنست که پا از سر بازار کشم　　تا بکی دردسر از ناز خریدار کشم
رفته در پای دلم خاری و افغان که مرا　　نیست آن قوت که از پای دل آن خار کشم
کرده بر ستم عادت از آن میترسم　　کاخر از جور تو آهی ز دل زار کشم
من که از تنگی دل ذوق گلستانم نیست　　تا قفس هست چرا حسرت گلزار کشم

جوش زد خون دل از دیده خونبار طبیب　　آستینی که بآن دیده خونبار کشم

وله

خرابیکه در فراق تو خاکی بسر کنم　　آن فرصتم کجاست که کار دگر کنم
خوش آن زمان که پیش تو چون رو دهد وصال　　بنشینم و حکایت هجر تو سر کنم
دردا که از گذار غمت در بساط دل　　اشکی نماند کز نمش دیده تر کنم
در سنگ خاره نیست اثر ناله را و من　　چنانم آنقدر که دلت را خبر کنم
تا توتیای دیده من خاک پای تست　　حیف است گریه گر من خونین جگر کنم

تا باشدم بدیده دل قطره طبیب
زنهار ترک گریه شام و سحر کنم

رحمی رحمی که از کنارم　　رفتی تو و گشت انتظارم
هر دم بهوای تیغش از جیب　　چون شمع سر دگر برآرم
زحمت ندهم بکاره سندان

چون غنچه جیده بخت هرگز / بر دای خزان غمم بهارم

از سوختنم گزیر نبود / در گلشن روزگار خارم

گیرم که طبیب دوست بخشد / از کرده خویش شرمسارم

خوشش آن خلوت که چون آید بروی غیر در بندم / تو بنشینی میان و من بپا خدمت کمر بندم

نگاری کز رخش یک لحظه نتوانم نظر بندم / نمیدانم چسان از کوی او رخت سفر بندم

چه طرفه آشیان بستند مرغان نادرین گلشن / روم من آشیان تازه بر یکه گر بندم

ز دهقانی که چشم تربیت دارم چه حاصل این / که نخلم را فکند از پای تا رفتم ثمر بندم

دلت از ناله ام گر با ترحم آشنا گردد / اشارت کن که چون نی بهر نالیدن کمر بندم

نه نالیدن خوشم ورنه مرا کاری [illegible] / ازان هر شب در کاشانه بر دردی اثر بندم

طبیب این لازم عشق است کان بیدادگر با من / کند هر چه جور افزون تر او دل بیشتر بندم

بجوانی

چه خونها در دل ایام کردیم / که صبحی را بمستی شام کردیم

چه می بود اینکه تا در جام کردیم / وداع نام و ننگ و ترک نام کردیم

مسلمانان درین عهد چرا گوش / بحرف زاهد خودکام کردیم

شکایت نیست ما را هیچ از غیر / که ما خود خویش را بدنام کردیم

هزاران شکر کز دلهای غمناک / غمی دریوزه دردی وام کردیم

بمرغان اسیر از ما بشارت / که طرح آشیان در دام کردیم

طبیب از ما که میگوید بمستان / که ما عهد نوی با جام کردیم

آنکه پیوسته برویت نگران است منم / وانکه حیران تو بیش از دگران است منم

آنکه از کوی تو ای خانه برانداز امید / بسته رخت سفر و دل نگران است منم

نقد جان میدهم و جنس وفا میطلبم / آن خریدار متاعی که گران است منم

آنکه هرگز نگشاید بر رخم دیده تو / بر رخت آنکه بحسرت نگران است منم

میگساران همه از جای سبک برجستند / آن سیه بخت که در خواب گران است منم
عاشقان تو همه نام و نشانی دارند / آنکه در کوی تو بی نام و نشان است منم
یا به قرب مرا این که بخلوت که یار / آنکه او محرم هر راز نهان است منم
با تو پیمان وفا غیر بسی بست و شکست / آنکه در عهد و وفای تو همان است منم

ره روانند بسی در ره عشق تو طبیب
اندرین مرحله از کرم روان است منم

نمودی گاه زلف عنبرین که خال مشکینم / نه آنستم که بیرون برد دل از کف کدامینم
گلی از گلبنم نشکفت زین حسرت که غمگینم / ولی در خون از آن غلطم که محروم است گلچینم
مبادا از دل کشم آهی که افزون شد ز حد خونش / بگو آن شوخ بی پروا ز دل بیرون کند کینم
اگر در خدمت عمری کمر بستم همینم بس / که گاهی بر زبان آری که خدمتگار دیرینم
تو خندانی من افسرده عجب نبود درین گلشن / تو ای گل بر سر شاخی و من در دست گلچینم
نباشد چون مرا نومیدی از وصلت که میدانم / نمی آید فرود هرگز سرت بر خشت بالینم

[illegible]

نمیدانم چه زیبا بست ردیت را تعالی الله / پری را بر تو بنشاندم ملک را بر تو بگزینم
درین میخانه از لطف تو ای پیر مغان تا کی / حریفان سر به سر مستند و من مخمور بنشینم
خدا را باغبان بر روی من در از چه می بندی / که من در طرف این گلشن تماشایی نه گلچینم

طبیب این من عشق است از کین فلک بر من
اگر سنگ جفا بارد نمیگردم ز آیینم

چه کارت با کم بعد از من تو خواهی گفت با خاکم / کنون تا زنده ام یعنی بگو با جان غمناکم
براهت ای شکار افکن منم آن ناتوان صیدی / که خونم را بحل سازی اگر بندی بفتراکم
مبادا غافلم دانی که من از حسرت عشقت / نه از هجر تو غمگینم نه از وصلت طربناکم
نمیدانم که در این سرزمین آسوده است اما / همی دانم که هر دم میرسد فیضی ازین خاکم

نیست مهر تو متاعی که بکان بفروشم / گرچه ارزان خرم این جنس و گران بفروشم
منم آن قدرشناسی که اگر مهر مرا / بفروشم بدو عالم بزبان بفروشم

ای دل از ما مطلب صبر که در پیشهٔ عشق / آشکارا خرم این جنس گران بفروشم
شادم از جور تو چندان که بدین دست تهی / گر فروشم بکسی دلگران بفروشم
کارم افتاده به بیداری شبها آن به / که براحت طلبان خواب گران بفروشم
بس ملولم من ازین گفت و شنید آن بهتر / بجزم گوش گران و زبان بفروشم
مشو ای خواجه خریدار طبیبش که مراست / که من این بندهٔ شایسته گران بفروشم

خاک در بزرگان خویش اگر رفته باشم / در زیر سر نهاده خشتی و خفته باشم
خاص تو کرده ام دل کاوش کنش بزرگان / در این خرابه گنجی شاید نهفته باشم
عشق تو کردم اظهار شد در نجم طبع اعیار / کی میتوانم انکار حرفی که گفته باشم
صد گل درین گلستان بشکفت جور گلچین / کو یکدو روز بگذار منهم شکفته باشم
بر من طبیب پنهان بستند بس رقیبان / من هم بود گر ایشان حرفی نهفته باشم

با این خوشم که ز درد تب دیده خواب ندارم / ولی دریغ که دردم فزون و تاب ندارم
رسیده ضعف بجایی مرا که از من خسته / وصال پرسی و من طاقت جواب ندارم
بنیم غمی که فتادم زپا غمم همه این است / که میروی تو و من قوت شتاب ندارم
ز پا فتادگی خود طبیب از آن همه نالم / که رفت محمل و من پای در رکاب ندارم

بسکه دیدم سست عهدی از تو دل برداشتم / از تو ای پیمان شکن امید دیگر داشتم
سرکشی ای شاخ گل از بلبل خود تا بچند / کاشکی من آشیان بر شاخ دیگر داشتم
در خیالت سر بزانو دوش خوابم برده بود / یارب از آن خواب خوش بهر چه سر برداشتم
ای خوش آن شبها که در هجر فروزان اختری / مردمان در خواب و من چشمی به اختر داشتم
مردم از افسردگی افسوس از آن عهدای طبیب / کاتشینی هر زمان بر دیده تر داشتم

حرف النون

غافل مشو از حال من بی سر و سامان / من با تو چنانم که بابسال سلامان

اندیشه کن از خون من خسته مبادا … آلوده بگویم شودت گوشه دامان
عاشق بفرمان بتان چند نباشند … همواره بفرمان شهانند غلامان
عارض بودت ماه ولی ماه دو هفته … قامت بودت سرو ولی سرو خرامان

خاموش طبیب از سخن عشق باغیار
اسرار حقیقت نتوان گفت بنادان

نهانی رازهای دوستداران … که میگوید بدشمن دوست یاران
مسلمانان غم تنهائیم کشت … خوشا آن یاران خوشا آن روزگاران
ندانستم چرا غافل که شستند … ازین فرخنده منزل آن سواران
بمنزل رفتگان را آگهی نیست … ز حال پا به گل افتاده یاران
براحت خفتگان را هیچ غم نیست … ز شبهای غم شب زنده داران
سرت گردم چو من نالنده مرغی … درین گلشن نباید از هزاران
بدیدار تو محتاج انجانم … که دهقانی بابر نوبهاران

بجز

طبیب این درد در دل از که داری … که میباری سرشک از دیده باران

نگارینا دل پر درد من بین … دل پر درد غم پرور دمن بین
سوارا در پیت افتاده گردی … نگاهی از قفا کن گردمن بین
ره آوردم بجز دست تهی نیست … کرم فرما و راه آوردمن بین
مرا در گوشهٔ غم فرد بنگر … نگارینا رقیبان گردمن بین

طبیب از درد هجرانش نمردم
بیا حال دل پر درد من بین

هرکه را یاری برای خویشتن … ما و یار بیوفای خویشتن
تا که در بزم خاص اغیار را … میتوان دیدن بجای خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته … یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم … سرمه کردم خاک پای خویشتن

محملم را مطربی درکار نیست … بخودم از نالهای خویشتن
ناصحم گوید که ترک عشق کن … میزند حرفی برای خویشتن

کعبه را سنگ نشان دیدم طبیب
تا شدم خود رهنمای خویشتن

دل میبرد دل ای هوشمندان … آن غنچه دندان آن لعل خندان
این با که گویم کافر گرفتند … تسبیحم از کف زنار بندان
رحمی که بلبل تا چند نالد … در دست گلچین گلهای خندان
تا چند ماند کوتاه دستم … از دامن این بالا بلندان
بیدرد آگه نبود ز دردم … دردم ندانند جز دردمندان
بس رهنوردان مانده بوادی … رفته بمنزل رعنا سمندان

بپژمرده شد چون در طرف گلشن
خندان نشود گل اما نه چندان

زبیدادت

زبیدادت ننالد چون دل من … که هردم میکشی درخون دل من
ندانستی دلم را قدر و بسیار … بجوئی و نیابی چون دل من
تو معشوقی سزد شادان دل تو … منم عاشق سزد محزون دل من
تو ساغر میکشی با غیر و غافل … که حسرت میکشد درخون دل من
چه ساغرهای حسرت زد شب هجر … بیاد آن لب میگون دل من
مروت نیست ورنه برقی از آه … زدی در خرمن گردون دل من
دلم آمد به تنگ از سینه ای کاش … فتد زین کنج غم بیرون دل من

طبیب آن باده ام در ده که سازد
بیک پیمانه دیگرگون دل من

از سر کوی تو درداکه من دل نگران … بایدم رخت سفر بست به کام دگران
بس فرو مانده ام ای خضر خدارا مددی … کاروان رفته و وامانده ام از همسفران
من گرفتم که میسر شودم دولت وصل … چه توان کرد بمحرومی حسرت نگران

در دیاری که ملک خود ستم آغاز کند — دادخواهان بکه نالند ز بیدادگران
بلبل و گل نه اگر جرعه کش یک جام اند — آن چرا نعره زنان آمد و این جامه دران

خوش خوان درین گلستان — از ناله شب نخفته مرغان
ای شب زغم منی خدارا — تا چند نمیرسی بپایان
من مانده و همرهان روانه — من خفته و کاروان شتابان
هستم ز تو من بجان خریدار — دردی که نمیرسد بدرمان
جویند و چه سودمی نیابند — روزی که شوم ز دیده پنهان
من گریه کنان نشسته غمگین — تو خنده زنان گذشته شادان

دردی دارم طبیب کاورا
نتوان گفت و نهفت نتوان

چه خوش است از تو نگاهی فرو نیم باز کردن — بتلافی تغافل گهی نیاز کردن

نتوان چو فاش از تو سر شکوه باز کردن — من و محرمی و کنجی به نهفته راز کردن
چه تمتعی است ما را ز تو ای نهال سرکش — که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن
مکن احتراز از من که بروی عشقبازان — در وصل چون کشادی نسزد فراز کردن

مگزین جدائی از وی که طبیب خسته دل را
چو بدام مهر بستی ستم است باز کردن

جانا در انتظار تو شد روزگار من — وان انتظار هیچ نیامد بکار من
بهر تسلیم بود این بس که آورد — گاهی مرا بیاد فراموش کار من
شاید مرا بیاد تو آرد درین چمن — مشت پری که مانده بجا یادگار من
فرخنده طایری ز ربا قفس مجنستم — بر خونفشانیم ببال که کردی شکار من

از ساغر نشاط ره باده ام که نیست
جز خون دل طبیب می خوشگوار من

اگر از حال ما پرسی بپرس از طره جانان — پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

ملک آسوده در خلوت سرا و داد خواهان را ... در بنجا خون کنند در دل تیغ ظلمهای دربانان
خوبان گشت بیابان و من داغم درین گلشن ... که میخوانند گلهای چمن را گشت بیابان
کمن منع از گرستن عاشقان را حسبته نه ... سیفشان آستین برد به خون دل افشانان
نهانی رازهای عشق را شادم که در مجلس ... ندیدم چون سگ روحی نهفتم از گران جانان
رسد بازش برغان چمن کو مرغ روح من ... نگرد و بعد مردن گرد کوئیت بال افشانان
بکامم گر فتد کافر شود شایسته رحمت ... ز آخر من مسلمانم خدارا ای مسلمانان
کیم من تا بخاکم رنجه سازی آن کف پا را ... نخاک من گذاری کن نگارا بار که داوان
باین آلوده دامانی که من رفتم زهی حسرت ... که پاکان بگذرند از تربتم برچیده دامانان

طبیب از خشم خلق افتادم و رسم قدیم است این
که می افتد نهال بی ثمر از خشم دهقانان

از تربت که من باین الفت جدا خواهم شدن ... من تن و تو جان جدا از جان کی جدا خواهم شدن
گر تو بوی بر چمن داری ز مشتاقان دریغ ... از پی در یوزه در پیش صبا خواهم شدن

دف

وقت آن آمد که گیرم گوشه از همدمان ... بسکه دیدم بیوفائی بیوفا خواهم شدن
هر بری کآورد نخل هستیم بر خاک ریخت ... من چه دانستم که بابرگ و نوا خواهم شدن

مبطپید مرغ دلم در سینه چون بسمل طبیب
غالبا در دام عشقی مبتلا خواهم شدن

بر من نیندازد نظر بی اعتباری را ببین ... با تنم پیراهنش خار تر از خار خواری را ببین
آسوده در خلوت شهم که میدهد دربان رهم ... من همچنان بر درگهم امیدواری را ببین
در درگه آن بیداد گر شد دوست با دشمن دگر ... رسم وفاداری نگر آیین یاری را ببین
هر نخل از نوبار و من خالی از با تا بسر ... چون نخل خشک از برگ و بر بی برگ و باری را ببین

حرف الواو

شب چو میرم بسر کوی تو ... زنده خوم صبحدم از بوی تو
میگذری خنده زنان از برم ... میگذرم گریه کنان سوی تو
تا نگری جان و دل سوخته ... بر سر هم ریخته در کوی تو

[illegible]

آمده‌ام اشک‌فشان از دو چشم / آب زنم رهگذر کوی تو
فاخته دیگر نکند یاد سرو / ساخته با قامت دلجوی تو

سوخته از خوی تو جان طبیب / کآتش جان‌سوز بود خوی تو

دارم بچمن چه کار بیتو / نشناسم گل ز خار بیتو
فریاد که خویش فرد گرفته / ما را غم روزگار بیتو
یعقوب صفت جهان روشن / در چشم من است تار بیتو
چون دیده روزنی است چشمم / وقف ره انتظار بیتو
چون شمع سر از مزار گیرم / از بزم طرب کنار بیتو
دارد بلبل هزار افسوس / در هر سر شاخ خار بیتو

حرف

چون نقش قدم طبیب از ضعف / افتاده به رهگذار بیتو

الها

ازما

از ما نهفته با دگران یار بوده / با غافل و تو همدم اغیار بوده
از خواب صبحگاه تو پیدا بود که دوش / در بزم غیر بوده و بیدار بوده
جایی که گشته اند حریفان زیاده مست / باور که میکند که تو هشیار بوده
بیموجبی بغیر منت گرمی از چه بود / با من اگر نه بر سر آزار بوده

آغاز عاشقی است عجب نیست گر طبیب / در بند ننگ و در گرو عار بوده

یاد آر ای که فارغ در محفلی نشسته / شکرانه فراغت از همرهان خسته
چشم بد فلک بین کامشب به بزم عشرت / یکسو سبو فتاده یکسو قدح شکسته
روزی دو ای اسیران صبری کنید و بینید / کز هم گسسته دام و در هم قفس شکسته
از نوبهار وصلم یاد آید و خروشم / بینم چو عندلیبی بر گلبنی نشسته
از چشم نیم خوابش پیدا بود که سرخوش / در بزم مدعی دوش تا صبحدم نشسته
هجر و بلای هجران گران بود در وصل / بر روی عشقبازان یارب مباد بسته

گوید طبیب خسته بسته به دیگران دل — اما چنانکه بر تو بر دیگران نه بسته

ای که بر خاک شهیدان گذر انداخته — قتل ما را چه بوقت دگر انداخته
کشته ناز تو اند این همه خونین کفنان — که برین بادیه بر یکدگر انداخته
بوالعجب اینکه بغیری که هواخواه تو نیست — نگرانی و مرا از نظر انداخته
صید بی بال و پری را ز چمن دور مدار — تا بکی دورم از آن خاک در انداخته

در ره عشق از آن بار خبر نیست طبیب
که درین مرحله از پای در انداخته

شدیم پیر و بدل داغ آن جوان مانده — ز دیده صبح و همان شمع در میان مانده
کسی که رفت بمنزل کجا بیاد آرد — ز واپسی که بدنبال کاروان مانده
ز طایران کهن آشیان این گلشن — غنیمت است که مشت پری نشان مانده
کنون که رخصت گلگشت گلشنم دادند — نه عندلیب و نه گلچین نه باغبان مانده

ز جو

طبیب وقت تو خوش باد کز حکایت عشق — بیادگار بسی از تو داستان مانده

ز نفس گرم من عالمی افروخته — می نگرم هر کرا ز آتش من سوخته
داغ غم تو بدل موسم پیری رسید — صبح دمید و هنوز شمع من افروخته
بهر تو پنهان است گنج خاص خودم که نیست — مخزن صد گونه گنج جان غم اندوخته
ما و ره بندگی خواجه مزن طعنه ام — بر قدم این جامه را دست قضا دوخته
عشق دران داد بم سوخت که از ره روان — توده خاکستری هر قدم اندوخته
جان اسیران که سوخت باز گران صیدگاه — آید و آرد نسیم بال و پر سوخته
گو منما رخ بمن حاجت نظاره نیست — شوق تو در دیده ام بس که اندوخته
خنده ترا و مرا گریه بود خوش که داد — آنکه ترا خنده یاد گریه ام آموخته

نور محبت طبیب از دل بی غم مجو
که دهدت پرتوی شمع نیفروخته

آردشبیخون چون هجرت ای ماه / گیرد بلندی شبهای کوتاه
مجنون محزون گریان بوادی / لیلی سرخوش خندان بخرگاه
از میوه تو ای نخل سرکش / ما را چه حاصل با دست کوتاه
کشتی محمل در این گذرگه / کشتی میفکن در این خطرگاه
گر ذلتی رفت با دوست مشکوی / در حاجتی هست از دوست منخواه
گریان نشاین و بنگر درین باغ / خندیدن گل بر عمر کوتاه
گویا که دارد پیغام وصلی / پیکی شتابان می آید از راه
تو مست خواب و از یارب من / آمد بیارب مرغ سحرگاه

حرف — کاهیده جان را عشق طبیبم / آگاهیم نه زین عشق جانکاه — الیاء

یاد آرای ستمگر از حال خاکساری / روزی اگر بکویت باد آورد غباری
هر کس درین گلستان نخلی نشاند بر داد / جز نخل ما که یکبار هرگز نداد باری

ما در پس و تو جانا در منزلی نشسته / ما غرقه و تو یارا آسوده در کناری
پر اشک حسرتم چشم در گرد کلفتم دل / این دشت بیکران است و آن بحر بی کناری
هر کس بوعده گاهی عمری نشسته باشد / از حال ماست آگاه در راه انتظاری
دردا که رفت عمر و ازوی نشد نصیبم / نه غمزه نهانی نه لطف آشکاری
کشتی مرا و خونم بادت حلال جانا / یکبار بر مزارم گر افکنی گذاری

بگزیده از نکویان دیگر طبیب خسته / هجران گزین نگاری فرقت پسند یاری

چو باشد مایل بیداد شاهی / چه خیزد از فغان دادخواهی
ببخشا بر تهی دستان خدارا / بلشکر آنکه داری دستگاهی
شب است و وادی گم کرده راهم / مگر آید ز غیبم خضر راهی
ز خجلت آن سگانم کو ندارد / بغیر از آستان تو پناهی
عجب دارم که چون میرم باین سوز / گلی روید ز خاکم یا گیاهی

دران ملکی که شاهی دادرس نیست   مبارک بیگ و فرخنده شاهی

طبیب خسته را بیجا مرنجان
حذر میکن ز آه بی‌گناهی

مشکل که دهد دست مرا با تو وصالی   تو نخل برومندی و من خشک نهالی
ما را که بجز دست تهی نیست بضاعت   اندیشهٔ وصل تو تمنای محالی
آن نیست که پیوسته کنم وصل تمنا   گر ماه بماهی بود و سال بسالی
جانکاه تر از هجر تو نومیدی وصل است   ای کاش که میداشتم امید وصالی
از جلوهٔ شوخی دهدم یاد دو چشمش   بینم چو درین دشت خرامنده غزالی
کامی که مرا از دو جهان است میسر است   کنجی و حریفی دو سه و صحبت حالی

از خامهٔ فن نی تو طبیب این همه گوهر
این کلک گهربار مبیناد زوالی

جنونی که باغم گرفته‌ام خوشخوان به بزم میگساری   که غلام باشد مطربی که او را کشد حریفی بناگواری

ز تیغ

ز تیغ جور تست نیزه کارم ار چو گشتی تو خونبها را   بس از هلاکم بود خدا را اگر شود حلم بخون نگاری
بباغ جنت برم چه حسرت ز تاج دولت کشم چه منت
دلم چو کاوش کنی بمژگان ز گرده ترسم توی پیکان   نظر چو داری به دلفگاران خوشم از آن روبه دلفگاری

طبیب از اندوه روزگارم اگر بمستی کشید کارم
مکن ملامت مرا که دارم بسی نگاری هوس نگاری

از می لعل بکف تا دو سه جامی داری   نوش کن نوش که خوش عیش مدامی داری
بنده هیچ منت نیست بهیچم مفروش   حسرت نیست که ارزنده غلامی داری
میروم هر نفس از خویش ای باد صبا   بتوان یافت که از دوست پیامی داری
که ز قید تو توان رست که در صید که است   هر طرف مینگرم دانه و دامی داری

نیست اکنون چو ترا قوت رفتار طبیب
زین چه حاصل که بکوتیش دو سه گامی داری

بود بر دل ز بس داغم ز عشق برق جولانی   توان کرد از شکاف سینه‌ام سیر گلستانی

نم مگیرن اگر چون شمع بگدازد سراپایم / همینم بس که ماند چون صدف دست گریبانی

بجای سبزه سنبل میدمد تا حشر از خاکم / ز بس آشفته ام دارد سر زلف پریشانی

نخواهم همچو گل با خنده ام لب آشنا گردد / بدین شادم که دارم همچو شبنم چشم گریانی

نسازد سرمه روشن دیدهٔ یعقوب را هرگز / جانشد درد هجران را بغیر از وصل درمانی

اگر پرسد طبیب از عشق ما چون شد بگوییدش / که در دامان صحرا شنیدم داشت افغانی

کردیم شبی روز غریبانه بدامی / المنة لله که رسیدیم بکامی

شاهانه کشم باده که همت نپسندد / من سرخوشم و یاران همه سرگشته جامی

کردی چو شهیدم مکن آغشته بخونم / دامن که حریفان نشناسند کدامی

بر چهره مکن طره پریشان که بگویند / چون ماه فروزان همه دانند تمامی

داند اثر ناله ما آنکه شنیده است / نالیدن مرغی که فتاده است بدامی

در خرمن گردون بزدی آتشی از آه / بازهی جگر سوخته پیداست که خامی

ما خود چه نگاریم که در کوی تو باشد / مرغان حرم را هوس گوشه دامی

از آمدنت میردم از خود دگر از دست / ای مرغ همایون بنشست همت بیامی

نشناختی ای خواجه مرا قدر درین شهر / تا بسته ترا زمن نتوان یافت غلامی

جان بر کف دست است طبیب از پی مژده / آن کیست که آرد برش از یار پیامی

رفتند همرهان و تو در فکر منزلی / آه این چه غفلت است دریغا که غافلی

از چه آه سوختگان باش بر حذر / اندیشه کن مباد نهی داغ بر دلی

مشکل ز کار ما نگشاید تو خلق را / مشکل تو را ز کار گشاید مشکلی

کشتی فکنده ایم بدریای بی کنار / ما را مگر بکوشش رسد نام ساحلی

حسرت مراست روی تو در پرده حجاب / خوش بی حجاب گر تو در آیی بمحفلی

از دشت جای خار نرسته گل دمد طبیب / از دیده خون ببار بدنبال محملی

ساقی گفت در میخانه مستی — بدستی ساغر و مینا بدستی
که عهد دوستی با ما نگارا — چرا بستی و بی موجب شکستی
بپرس از ما که والیش نگاهم — براحت ای که در منزل نشستی
عماری کش مران چندان شتابان — کنون چون محملش بر ناقه بستی
بگو آن دل شکن آمد که از دل — بگوشم آمد آواز شکستی
بشارت باد خاصان حرم را — که عزم توبه دارد بت پرستی

بگرمی خورده با یار از سر شوق
طبیب امشب بهشیاری ز مستی

ز باده عشرت تو در جنازه چو ماهی — و ز شرم محبت من در دیده نگاهی
عادت بستم کوی ترسم که مبادا — وقتی ز دل سوخته سر زند آهی
گر عشق تو بگداخت تنم را عجبی نیست — با شعلهٔ آتش چه کند مشت گیاهی
آن بلبل خونین جگرم من که درین باغ — جز ناله و پر سوخته ام نیست پناهی

دریا دیهٔ عشق بجایی نبری ره — تا در گرد دوری و تردیکی راهی

دیگر دل پر داغ طبیب از که غمین است
کز جوشش سرشکم نبود فرصت آهی

مسلمانان مرا حال تباهی — بود از گردش چشم سیاهی
قدش سروی ولی پاینده سروی — رخش ماهی ولی تابنده ماهی
بیان گر نیست ما را هست اشکی — زبان گر نیست ما را هست آهی
تویی حاکم منت فرمان پذیری — تویی سلطان منت فریاد خواهی
منم آن ناتوان صیدی که صیاد — کشاند هر دمش تا صیدگاهی
محبت را گواه دارم اگر تو — ز من خواهی درین دعوی گواهی

طبیب این سینه گرمی که داری
عجب گز تربتت روید گیاهی

ز نکویی آنچه باید همه را تمام داری — چه شود اگر نکویی صنما چه نام داری

نزد دوستی وفائی ز بدشمنی جفائی — همه جرم تو نگارا که سر کدام داری
منم و دل فگاری بتو دادم اختیارش — ز غمش بسوز و خون کن بطور هر کدام داری

برسی طبیب آسان بحریم کوی جانان
که براه عشق بازی غم ننگ و نام داری

حیف از تو که ارباب سخن را نشناسی — از مرغ چمن زاغ و زغن را نشناسی
عمریست نفس سوختهام حیف بسی هست — گر مرغ قفس مرغ چمن را نشناسی
این با که توان گفت که با دعوی فطرت — معنی نو و لفظ کهن را نشناسی
نشناسی اگر خار ز گل زاغ ز بلبل — سهل است دریغا که سخن را نشناسی

خوش باش طبیب ار شنوی طعنه ز راهب
افسوس که آن عهدشکن را نشناسی

بصید خسته دردای چه خوش میگفت صیادی — گر از دام علایق میتوانی جست آزادی
بمنعشان اشکین بر چشم خونبارم سرت گردم — که با غم آشنایان را نباشد خاطر شادی

تو با بیگانگان بنشین بعشرت گر غم آزادی — که با غم آشنایان را نباشد خاطر شادی
من آن روزی شهید عشق شیرین کام گردیدم — که در این بیستون نه خسروی بود و نه فرهادی
بحرمان دل حسرت نصیبم گر بهار آید — بهر گلشن که دیدم قمریی با سرو آزادی
ز هجر عاقبت دشمن بگردون رفت فریادم — تو با بیروا نشد بهره دهی گوشی بفریادی
ز لعلت خواستم کامی کنم حاصل ندانستم — که دارد در میان خشمت ز مژگان تیغ بیدادی
حیاتی در گروز دارم و داغی در نظر دارم — فغانی با اثر دارم تو هم ای گریه امدادی

چه سود داور آخر عمر تو طبیب از خنده غفلت
درین گلشن چو برگ گل تو بر باد فنا دادی

از ما درین گلستان جوینده اگر نشانی — بر گلبنی است ما را دیرینه آشیانی
با ما اگر نشینی از مصلحت زمانی — عمری بی تلافی هم بزم دیگرانی
یکدم بطاقت خود کرد استم گمانی — بگردم از تغافل بگذرنش امتحانی
کافیست ای سعادت ما را که بعد مردن — بر زیر سر گذاریم خشتی ز آستانی

افغان که درره عشق نشنیدم و ندیدم — نه ناله درایی نه کرد کاروانی
داریم از فراقت ای ماه عالم افروز — چون شمع صبحگاهی برلب رسیده جانی

امشب طبیب دلها از ناله تو خون شد
پیداست از فغانت کز دل شکسته‌ای

ز صید من چه سود گر عنان بگردانی — عنان ز صید من ناتوان بگردانی
ز گلبنی که برد بلبل آشیان بستی — بگلشن چو رخت مباد آشیان بگردانی
سزد چو رفته‌ام از خود گر آشیان مرا — بگرد باغ توای باغبان بگردانی
دلم ز وعده وصلت قرار چون گیرد — که سست عهدی و هردم زبان بگردانی
گمان مبر که بهیچ آستانه ره یابم — اگر تو راهم ازین آستان بگردانی

طبیب چند نشینی بفکر سود و زیان
خوشست آنکه روی ز سود و زیان بگردانی

سخن ای که میر کاروانی — برو ابس مانده بره روانی

درین گلشن من آن مرغ غریبم — که بر شاخی ندارم آشیانی
فغان نو بدام افتاده صیدیست — که گوشت گر رسد امشب فغانی
تو وای فاخته سروت که ما را — بود بس جلوه سرو روانی
جبین طاعتم بنگر که فرسود — ز بس سودم بخاک آستانی
پشیمان کردی از بیداد چون خواست — ز دل آهی و تیری از کمانی

طبیب خسته و فتنش خونش گرو ماند
ز حرف عشق هر سو داستانی

دلی دارم که دارد اضطرابی — چو ماهی که دور افتد ز آبی
برآرم خفتگان را هر شب از خواب — تو شب آسوده در بستر بخوابی
کبابم دل شرابم خون دل بس — نمیخواهم شرابی و کبابی
ندارد سخت جانی همچو من یاد — ازان گرد آسمانم انتخابی
برآرد چون کرم از آستین دست — گناهی کرده باشم باثوابی

چو آید پی رحمت در میانه — چه حشری چه حسابی چه کتابی

طبیب خسته را گفتی کجا شد
شنیدم ناله دوش از خرابی

تو که ای امیدواری ز سراغ من فراغی — چه شود اگر بگیری ز غلام خود سراغی
چو تو گلشنی و باغی بکنار من چو آیی — چه بگشت سیر گلشن چه روم بسیر باغی
ز جفا و جور کردن چه شکسته و ضعیفم — ز شراب کهنه ساقی برسان بمن ایاغی
بروم اگر به گلشن بگلی نظر ندارم — که به گلشنی نرفتم که نبود بانگ زاغی
ز ستمگری چگونه بودم امید یاری — که بردی داغ دیگر نهدم بسینه داغی

فی المفردات

نبود طبیب دیگر سر و برگ نظم و شعرم
که جدا ز هم خیالان نبود مراد باغی

گر سلیمان بگذارد بسرم افسر خویش — گو دماغی که برارم ز گریبان سر خویش
روشن چراغ عشق ز داغ دل من است — پروانه را سرشت ز آب و گل من است

آزاده را

آزاده را به کار کس احتیاج نیست — مانند سرو عقده دل حاصل من است
دیده ام گر تشنه دیدار باشد دور نیست — تربیت او را چو گوهر جز در آب شور نیست
غاره ان را لحظه در بحر هستی چون حباب — خانه دل جز هوای عشق او معمور نیست
در لجه که هیچ نشان کس از کران نبود — در کل نشان گم گشتی ما دگران نبود
حیثیت مرا نام سگ کوی تو — طوق من آز حلقه گیسوی تو
مردم از هجر و جهان در پی آزار من است — که درین شهر به بیرحمی دلدار من است
شکاف سینه رهبر شد بدل غمهای عالم را — تواند جاده خضر راه گردد کاروانی را
باین ذوق گرفتاری که من دارم زهی حسرت — که صیاد از کمین رفت و نیفتادیم در دامش
رخ مهوشش از من برست که مرا چون شمع سحر — در بساط چشم حیرانم نگاهی بیش نیست
گر برون از هر دو عالم گوشه پیدا کنم — میروم تا عزلتی از مردم دنیا کنم
دیده با اشک را چون چشم عینک نور نیست — شمع سان میخواستم چشم تری پیدا کنم
بزم عیش از بکه گر باشید چون اوراق گل — تا درین گلشن دلی چون غنچه رفتم وا کنم

تو میر کاروانی و ما خسته رهروان	غافل ز رهروان مشو ای میر کاروان
در محفلی که چهره فروزی بگرد تو	چون هاله گرد ماه نشینند نیکوان
عیب مکن جان من گرمی بازار نیست	بنده شایسته‌ام خواجه خریدار نیست
با که توان گفت این کز ستم او مرا	شکوه بسیار هست قوت گفتار نیست
در جهان از داوری هرگز نیاید داوری	کو روا دارد ستم بر محرمان لشکری
نقد فرصت چون ز دستم رفت گشتم دیده‌ور	دادم از کف چون گهر را کرد بختم گوهری
دل غم [illegible] کند	کعبه ویران کند و بتکده آباد کند
تو که خفته براحت دل تو خبر ندارد	که شب دراز هجران ز قفا سحر ندارد
بنگر که یار بی‌کس خاطر ما شاد میکند	با غیر همنشینی و گرم آسیا د میکند
ندهی گوش خود بفریادم	یا بگوشت نمیرسد دادم
تو چو لیلی و من چو مجنونم	تو چو شیرین و من چو فرهادم
گفتم غنچه دل بر کرم خندان نخواهد شد	که کافر دل اگر خندان شود خندان نخواهد شد

میچکیدم ز دیده خون وعده وصل یار کو	میطپیدم بسینه دل طاقت انتظار کو
بغیر از وصل نبود چاره هجر عزیزان را	که چشم از توتیا روشن نگردد پیر کنعان را
میرود از خویش دل چون دیده حیران میشود	ای خوشا آن عاشق که محو روی جانان میشود
در ازل افتاد از بهر دعا برداشتن	آشنا دستی که با چاک گریبان میشود
بسکه ساغر چشم مخمورش ز خون دل گرفت	رنگ خون مژگان او چون خنجر قاتل گرفت
خوش ندیده در طالع من نیست کو یا روزگار	در سرشتم آب از چشم تری در گل گرفت
عمریست دلم از غم دوران گله دارد	آیینه‌ام از [illegible] پریشان گله دارد
ناموس کند شکوه بسی از من رسوا	زآلوده کیم پاک دامان گله دارد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فی الرباعیات

انکار توام تاب و توانی بفرست	بیمار غمم قوت جانی بفرست

از نامه خشکی بتو رامی است طلب | گر هست گلی برگ خزانی بفرست

ولـه

گر فلک وسازد جدا زان گوهر یکتا مرا | چون صدف گردد کف افسوس سرتاپا مرا
ترسم آن آتش که از عشق تو سوزد بر سرم | رفته رفته افکند مانند شمع از پا مرا

ولـه

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس | آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازآ که گذشت عمر و این است رسید | آن روز که گوئی از فلانی افسوس

ولـه

دردا که بت ستیزه کاری دارم | در غمزه او جان فگاری دارم
مردم گویند روزگارت چون است | می پندارند روزگاری دارم

ولـه

عمریست که تیره روزگارم چه کنم | افتاده ز چشم اعتبارم چکنم

افو

گر وقف گریبان شده دستم چه عجب | رفته است ز کف دامن یارم چه کنم

ولـه

گویند بمن که بیقراری نکنم | شبهای فراق اشکباری نکنم
تا هست مرا آتش عشقش برسر | یک لحظه چو شمع ترک زاری نکنم

ولـه

که پیش کسی حکایتی از تو کنم | یا شکوه با نهایتی از تو کنم
غیر دو من و شکوه از تو شرمم بادا | هم از تو شکایتی گر از تو کنم

ولـه

رسم دیره آن یار ستمکار نگر | ناکامی یار و کام اغیار نگر
با ما در کینه میزند دلبر ما | با یار ستیزه میکند یار نگر

ولـه

این دیده براه انتظاری است مرا | وین گوش به گفتگوی یاری است مرا

[illegible]

دیگر سوی کی بینم و وز کی شنوم — این هر دو چه از برای کاری است مرا

ولە

گفتی که نبی که عشق فرسودت کو — آن جان که بر تن دمی بیاسودت کو
من هم بتو گویم سخنی رنجه مشو — حسنی که دو روز پیش ازین بودت کو

ولە

بازم بکمین غمزه پنهانی هست — زخمی بدل از کاوش مژگانی هست
تا چند تو بر گریه ما بخندی — گو باش نشنیده که هجرانی هست

ولە

دنبال من آن به که نگاه نکنید — وانجا که منم نگاه آن سو نکنید
ای همنفسان بجان خود رحم کنید — آن گل که ز خاک ما دمد بو نکنید

ولە

هرگز دل من بعیش فیروز مباد — بی ناله زار و آه جانسوز مباد

گر روز خوشش این است که یاران دارند — یارب شب محنت مرا روز مباد

ولە

هر جا که نگاه است آستانی دارد — هر جا مرغی است آشیانی دارد
جز در که تو طبیب خو کرده بغم — کافر بادا اگر گمانی دارد

ولە

رفت آنکه بصبر خود گمان داشتمی — اندوه ترا بجان جان داشتمی
ور داد کنون ز پرده بیرون افتاد — آن راز نهان که من نهان داشتمی

ولە

گر با تو به بزم عیش ساغر زده ام — صد غوطه بخون دیده تر زده ام
مانند سبوی باده مانده است بجای — دستی که بهجران تو بر سر زده ام

ولە

تا عشق مرا فاش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی

در عاشقی خویش مرا شهره شهر   دانستی وای کاش نمیدانستی

وله

در محفل غیر باده چون نوش کنی   درباره من حرف کسان گوش کنی
چون عهد و وفای خویش ترسم که مرا   یکباره ز خاطرت فراموش کنی

وله

ای آنکه همیشه جور کارت باشد   وازردن عاشقان شعارت باشد
این دیده که بی‌روی تو میگرید خون   تا چند براه انتظارت باشد

وله

تا از تو ز جور فلک افتادم دور   یکدم دل خویش را ندیدم مسرور
مشتاق توام چون بگلستان بلبل   محتاج توام چون بصبوحی مخمور

وله

ای آنکه بغیر از تو مرا یاری نه   جز یاد توام مونس و غمخواری نه

شبهای دراز هجر دور از رخ تو   چون شمع سحر گریه مرا کاری نه

وله

ای آنکه چو بگذری تو بر یاد دلم   جز گریه نگیرد ز غمت داد دلم
تا از تو جدا فتادم ای وای بمن   یادت نرسد اگر بفریاد دلم

وله

هر کس بمن سوخته خرمن سازد   شرط است که با ناله شیون سازد
هر شاخ گلی که سر زند از خاکم   ای کاش که جغد نشیمن سازد

وله

در بزم تو هر کس که می ناب خورد   دور از تو بجای باده خوناب خورد
یارب نرسد ز تشنگیش آب بگشت   جامی که از او تشنه لبی آب خورد

وله

گفتی که کیم گوشه نشینی که مپرس   خو کرده بهجر نازنینی که مپرس

می نوشی بشادی تو خوش باش که من	دارم دلی و دل حزینی که مپرس

وله

نه ذوق می از وصل نگاری دارم	نه شوق گل و سیر بهاری دارم
کافیست مراهی که در کنج غمی	بنشسته خیال چون تو یاری دارم

وله

عمریست که از دلم جنون میجوشد	از دیده ام اشک لاله‌گون میجوشد
در وادی عشق چشم گریان من است	آن چشمه کز او همیشه خون میجوشد

وله

خواهم که سرود عشق بنیاد کنم	از عهد گرفتاری خود یاد کنم
از بسکه در آرزوی دام و قفسم	آزادیم و جستجوی صیاد کنم

وله